

دلنواز عشق

باسمه تعالی

مقدمه:

زندگی دیکته ای نیست که آن را به ما گفته بودند و گفته باشند و خواهند گفت!
زندگی انشایی است که تنها باید خود بنگاریم;
با شد که موضوع انشای زندگیت "خدا"، مقدمه اش "عشق او"، و انتهایش "نگاه او" باشد...

آمین

خدا در مکان های دور از انتظار...

به دست افرادی دور از انتظار...

و در مواقعی تصور ناپذیر...

معجزات خود را به انجام میرساند...

برای آن مهربان توانا، غیر ممکن وجود ندارد...!

همیشه، همیشه و همیشه امیدی هست...!

به نام خالق قلم

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم کش و قوسی به بدنم دادم و پا شدم .
دست و صورتم و شستم و بعدش رفتم واسه صبحانه.

وارد اشپزخونه شدم که اول صبحی ریخت نحسش و دیدم بدون توجه به اون به بابام زیرلبی سلام دادم که با تکون دادن سرش جوابم و داد.

داشتم صبحونم و میخوردم که سوگلی خانواده با خواب الودگی و غر غر وارد اشپزخونه شد...

دل اسا: اه اصلا من نخوام برم مدرسه کی و باید ببینم هان؟

مهرانه: سلام به روی ماهت دختر قشنگم

با لحن لوسی گفت:

دل اسا: سلام بابایی، سلام مامانی

بابا: سلام دختر بابایی صبحت بخیر

با لحن مهربونی گفتم:

_ سلام صبحت بخیر دل اسا جان

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

دل اسا: علیک تو چرا هنوز نرفتی؟

سعی کردم صدام به خاطر بغضی که به خاطر این حرفش توگلم نشست

لرزشی نداشته باشه.

_ دیگه داشتم میرفتم عزیزم

دل اسا: خوشحال میکنی مارو

سعی کردم اشکام نریزه سریع از جام پاشدم و اوادم بیرون

به محض اینکه رفتم تو اتاقم بغضم شکست

ای خدا تا کی باید این رفتارهارو تحمل کنم؟ چرا جونمو نمیگیری؟

اشکام و پاک کردم و صورتم و با اب سرد شستم ولی میدونستم چشمم قرمز
تو اینه نگاهی به خودم انداختم قدم 170 پوست سفید مثل برف، چشمای
مشکی و گردبامزه های بلندوفر، ابروهای هشتی، بینی کوچولو و خوش فرم
ولبهای قلوبه ای

همه ی دوستام میگفتن خیلی قیافه ی جذابی دارم اما برای من اهمیتی نداشت
اینقدر غصه داشتم که اصلا به این چیزا فکرهم نمی کردم

شنیدید که میگن...

اونی که گریه میکنه یه درد داره

اما اونی که میخنده هزارتا...؟

من میگم؛

اونی که میخنده...

هزارتا درد داره

ولی اونی که گریه میکنه...

به هزارتا از درداش خندیده

فقط جلوی یکیشون

"کم" آورده...!

رفتم سراغ لباسام و مانتو و شلوارو مقنعه ام و پوشیدم، کوله ام رو برداشتم و از خونه رفتم بیرون.

تورا به زندگیم فکر میکردم... نه سالم بود که مامانم سرطان گرفت و منو تنها گذاشت، من بعداز اون اتفاق تا دو ماه افسرده شده بودم اما بابام زیاد برایش اهمیتی نداشت چون بابا و مامانم به اجبار خانواده ها ازدواج کرده بودن بخاطر همین زیاد به هم علاقه نداشتند.

حدود یک سال بعد از فوت مامانم بابام با مهرانه ازدواج کرد اولش من خیلی برام سخت بود که زن دیگه ای رو جای مامانم ببینم اما بالاخره حق با بابام بود اون که نمی تونست بخاطر من تا آخر عمرش تنها باشه.

اوایل رفتار مهرانه باهام خوب بود اما کم کم اون روش و نشون داد.

حدود دو سال بعداز ازدواج بابام و مهرانه دل آسا به دنیا اومد، از اون به بعد مهرانه همیشه سعی میکرد من و از بابام دور کنه

یادمه اوایل دل آسا یکسالش بود، اون روز خواهر مهرانه خونه امون اومده بود.

دل آسا بغل خواهرزاده مهرانه بود و منم نزدیکشون بودم یکدفعه خواهرزاده مهرانه میخواست پاشه که دل آسا که بغلش بود افتاد زمین و به گریه شد.

من زود رفتم طرف دل آسا که همون موقع بابام از بیرون رسید و مهرانه گفت بیچه بغل من بوده

اونروز بابام با کمر بند سیاه و کبودم کرد اخه مهرانه بهش گفت که من از قصد خواهرم و انداختم

خلاصه اون روز هرچی به بابام توضیح دادم کار من نبوده بابام به حرف هام گوش نداد و حرفای مهرانه رو باور کرد

یه نگاه به ساعت انداختم داشت دیرم میشد قدم هام و سریع تر برداشتم
من رشتم تجربه سال چهارم دبیرستان وهجده ساله هستم
رسیدم مدرسه خیلی خلوت بود وای کلاس شروع شده بدبخت شدم رسیدم
دم کلاس یه نفس عمیق کشیدم و چند تقه به در زدم
با صدای بفرمایید وارد کلاس شدم که خانوم قربانی دبیر زیس گفت:
خانوم قربانی: دلنواز جان چرا اینقدر دیر اومدی دخترم؟
_ شرمنده یه مشکلی برام پیش اومده بود
خانوم قربانی: باشه دخترم چون بار اولته میبخشم میتونی بشینی.
_ چشم مرسی
رفتم نشستم کنار الناز
الناز اشاره کرد به چشم هام و یواش پرسید چی شده باز؟
هه یعنی اینقدر تابلو بود که زود فهمید اروم زمزمه کردم: بیخیال
سرش و به نشونه ی تاسف تکون داد و حواسش و به درس داد.
اما من نمیتونستم تمرکز کنم ذهنم میرفت سراغ دو سال پیش که تورفت و امد
هام از مدرسه تاخونه یک مزاحم سیریش داشتم
اون روز تا دیر وقت کلاس داشتم و وقتی که برگشتم کوچه ها خلوت بود
نزدیک خونه مون بودم که یکدفعه یه 206 سفید جلوم و گرفت
وقتی پیاده شد تازه فهمیدم همون پسر مزاحم است اومد پایین و گفت: می
خوام باهاتون حرف بزنم...
با اضطراب گفتم:

_ تورو خدا از اینجا برو آگه کسی اینجا من و باتو ببینه برامون بد میشه
مزاحم: پس حداقل شمارت و بده داشته باشم.

یدفعه دیدم مهرانه از اونور داره میاد و چشمش هم به من بود از همون جام
میتونستم برق تو چشمات و که مطمئن بودم چه فکری تو اون ذهنش داره رو
ببینم

وقتی نزدیکم شد گفت: به به دلنواز خانوم ایشون کی باشند؟
زبونم بند اومده بود و اصلا نمیدونستم باید چی بگم؛

مزاحم: به شما ربطی نداره شما کی باشید؟

مهرانه با پوزخند کریمش همونطور که چشمش به من بود گفت: یعنی در مورد
من بهت چیزی نگفته؟ من زن باباشم!

مزاحم که اینو شنید سوار ماشینش شد و گازش و گرفت و رفت

بالاخره زبون باز کردم و گفتم: مهرانه داری اشتباه میکنی بخدا اون فقط یک
مزاحم بود

مهرانه: هه توقع داری باور کنم..؟

_ باور کن راست میگم

مهرانه: هه اره تو راست میگی

_ مهرانه لطفا چیزی به بابام نگو از این موضوع باور کن اشتباه میکنی

اما مهرانه به حرفام توجه نکرد و همه چیز رو به بابام گفت اون روز بابام مثل
همیشه باز حرف های مهرانه رو باور کردو من و به باد کتک گرفت اونقدر با

کمر بند زد که بیهوش شدم

از اون روز بعد بابام منو کلا فراموش کرد انگار نه انگار دخترشم
هروقت باهاش در مورد این موضوع حرف میزد منو به باد کتک میگرفت
با سقلمه ای که الناز تو پهلووم زد متوجه شدم خیلی وقته تو گذشته به سر میبرم
خانوم قربانی: دلنواز جان امروز خیلی گرفته ای اصلا حواست به درس نیست
_ معذرت میخوام خانوم قربانی فقط یکم سرم درد میکنه
خانوم قربانی: اگه حالت خوب نیست زنگ بزن بیان دنبالت
_ نه خوب میشم زیاد مهم نیست
زنک تفربیح که خورد الناز تند برگشت سمتم و پرسید
الناز: باز چی شده
_ هیچی خبر تازه ای نیست
الناز: پس چرا گریه کردی؟
_ هیچی همون ماجراهای قبلی دیگه نمیتونم تحمل کنم الناز صبرم داره تموم
میشه ویک قطره اشک سمج از گوشه ی چشمم اومد پایین سریع پاکش کردم
و رو به الناز با لحن شیطونی گفتم:
_ توجه خبر
اخه الناز عاشق پسر خالش بود و دیروزم خالش اینا قرار بوده برن خونه شون
الناز: هیچی بابا مثل همیشه اصلا بهم توجه نمیکنه
_ اصلا اشکالی نداره خواهری
یه چشمک بهش زدم و ادامه دادم:
_ من مطمئنم تو میتونی رامش کنی

الناز: کوفت و با لحن شیطونی مثل لحن خودم پرسید:

الناز: میگم از اقا حسامتون چه خبر؟ هان؟

— به چشم غره بهش رفتم که گفت:

الناز: وا مگه چی گفتم فقط گفتم هنوز نم پس نداده؟؟؟

بالحن غمگینی گفتم:

— نه هنوز هیچ خبری نیست ازش

حسام پسر هم سایمون بود که یکی دو سالی هست دو ستش دارم و ضعش

خیلی خوبه و پزشکی میخونه اما برای من مهم نیست این موضوع من خودش

و دوست دارم

— خب حالا چرا غمگینی؟ از خداشم باید باشه که تو بهش علاقه داری!

— بیخیال الی پاشو بریم یه چیزی بخوریم که دلم ضعف میره

الناز: مگه صبحانه نخوردی؟

— نه بدو بریم

رفتیم از بوفه ی مدرسه کیک با شیر کاکائو خریدیم و جواب شکمای بیچاره

مون و دادیم

ساعت بعد ریاضی داشتیم با خانوم سعیدی که خیلی جدی بود و کسی

جرئت نداشت سر کلاسش حرف بزنه اون کلاسشم تموم شد اما کلاسی

بعدی دبیر مربوطه نیومده بود و اجازه دادن زودتر بریم خونه

وقتی رسیدم خونه باز با مهمونای ناخونده ی هر روز مون یعنی خواهر مهرانه

رو به رو شدم

یه سلام اروم دادم اونم چون که سلام دادن واجبه بعدش هم بی توجه به این که جواب سلامم و دادن یانه به سمت اتاقم راه افتادم وارد اتاقم شدم و در روهم محکم بستم و قفلش کردم از خستگی افتادم روی تخت و در همون حال به مهرانه فکر کردم به اینکه بابام تاجر فرشه و مهرانه فقط بخاطر پول بابام باهاش ازدواج کرد قیافه ی بدی هم نداره میشه تحملش کرد من از قیافه به مامانم و بابام رفتم دل اسا هم ترکیبی از مهرانه و بابامه

مهرانه پوست سبزه و چشمای درشت و قهوه ای رنگ داره اما بابام قیافه جذابی داره چشمای مشکی پرجذبه پوست گندمی و موهای جوگندمی و دل اسا پوست سفید و چشمای درشت قهوه ای

رابطمون زیاد با هم خوب نیست من همیشه خیلی سعی کردم بهش نزدیک شم اما اون همیشه ازم دوری میکنه نمیدونم مهرانه درمورد من چی بهش گفته که اینقدر ازم متنفره...

بینخیال زندگی مهرانه شدم

یه دفعه یاد مامانم افتادم و اشک تو چشمم جمع شد گوشیم برداشتم و روی یه اهنگ Play کردم:

شاید از دلسوزیات جاخورده باشم
شاید برات صدام و بالابرده باشم
بینخش همیشه واسه تو باعث دردم

من ارزوهات و برآورده نکردم
نپرس چراچشمای من از اشک تاره
من انتخابام با بقیه فرق داره
نگرد پی چیزای عادی تو وجودم
من دختر یاغی و مغرور تو بودم
گوشه پیرهن تو قایم میشدم زود
دامن تو پاک ترین بالش من بود
هنوز پا به پام میای با بی قراری
به روت نمیاری که زانودرد داری
زندگیتو دادی نداری ادعاشم
هیچ وقت نتونستم مثل تو خوب باشم
مثل تو حرف سرنوشت و بپذیرم
بدی دیگران و نادیده بگیرم
گوشه پیراهن تو قایم میشدم زود
دامن تو پاک ترین بالش من بود
هنوز پا به پام میای با بقراری
به روت نمیاری که زانو درد داری
(مهساناوی آهنگ "مادر")

باهر تیکه ای از آهنگ اشک های من هم جاری میشد؛ مامانی خیلی زود تو
این دنیای نامردت نهادم گذاشتی...

چندتقه به در خورد، زود اشک هام و پاک کردم و گفتم:

_بله؟

دل آسا باصدای بلند و طلبکاری گفت:

دل آسا: بازکن

وا... این چرا صداس و بالا برده؟

باز خدا میدونه چی شده و برای من بدبخت چه خوابی دیدن!

رفتم درو براش باز کردم که با عصبانیت در رو محکم هل دادکه اگه کنار نرفته

بودم بینی مبارک صدمه میدید.

من موندم این باهفت سال سنش چه زوری داره

دل آسا: چرا درو قفل کردی هان؟

_چرا داد میزنی دل آسا؛ چته؟

دل آسا: گفتم چرا در رو قفل کردی؟

نخیر بس که بهش رو دادم و درست رفتار کردم پررو شده ولی از این به بعد

دیگه میدونم چجوری باید رفتار کنم!

_در اتاق خودمه و به خودم مربوطه نه شما.

دل آسا: عه واقعا...؟ خوب شد گفتمی چه زبون درآوردی کاری نکن به بابا

بگما؟

دادادم:

_برو بگو به درک

ودرو محکم به روش بستم ،

پوزخندی رو لبم نشست:

هه منو از کمر بند میترسونن اصلا بیاد بزنه ،دیگه به ضربه های کمر بند از دست بابا عادت کردم.

بیخیال فکر کردن به همه چیز شدم و رفتم یکم درس بخونم
تاشب یکسره درس خوندم حدودا ساعت هشت شب بود که خیلی دلم ضعف
میرفت اخه از صبح چیزی نخورده بودم عجیب بود صدایم از پایین نمیومد.
اروم رفتم پایین که کسی رو تو خونه ندیدم همه جای خونه روگشتم اما انگار
کسی تو خونه نبود.

چشمم به یک پاکت نامه روی میز عسلی افتاد نامه ی عروسی بود همونطور
که از پله های دوبلکس خونمون میرفتم پایین بازش کردم
باز کردن پاکت نامه همانا و افتادن من از روی پله ی چهارم روی زمین همانا؛
کلا جا خورده بودم تو اون لحظه هیچی تو ذهنم نمیومد، اصلا باورم
نمیشد...!

زدم تو صورتم که بینم خوابم یا بیدار اما متاسفانه همه چیز واقعیت داشت!

یکدفعه با صدای بلند زدم زیر گریه، ای خدا چرا؟؟؟

یعنی امشب عروسی حسامه نه خدای من باورم نمیشه اصلا امکان نداره

ای خدا تو که میدونستی دوستش دارم چرا این اتفاق افتاد...؟

اینقدر گریه کردم و زجه زدم که چشم هام سیاهی رفت و تو دنیای بی خبری
فرو رفتم.

با خوردن اب یخ روی صورتم چشم هام و اروم باز کردم ،ساناز و دیدم که با نگرانی نگام میکرد

ساناز: چشمت و باز کن عزیز دلم چی شده اخه؟ چرا چشم هات سرخه؟
اروم از جام پا شدم و با صدای گرفته و خاموشی که خودمم به زور می شنیدم گفتم:

– چیزی نیست ساناز یدفعه سرم گیج خورد و افتادم

ساناز: یعنی چی چیزی نیست چشمت داره داد میزنه که گریه کردی!

وای الان چی بهش بگم؟

– اهان آره آره می دونی چ.. چیزه من داشتم رمان میخوندم بعد دختره اخر داستان مرد بخاطر همین داشتم گریه میکردم.

ساناز: اره منم باور کردم. خیلی خب برو یک قرص مسکن بخور و یکم استراحت کن حالت خوب میشه

خودم میدونستم باور نکرده ولی حتی حوصله ی خودم و هم ندا شتم از خدا خواستم که ولم کرد.

رفتم تو اتاقم و در رو هم محکم بستم تا در رو بستم دوباره بغضم شکست ای لعنت به من که زود اشک هام میریزه.

الان سه ماه از اون شب لعنتی میگذره و من هنوزم باورم نمیشه حسام ازدواج کرده اون شب وقتی رفتم تو اتاق اینقدر گریه کردم که از شدت ضعف بیهوش شدم و تا دوزخ بیهوش بودم

وقتی بهوش اوادم بابام اوامد بالاسرم و بدون هیچ احساس پدرانہ ای فقط گفت:

بابا: دکترو میگفت ضعف کردی و فشارت هم خیلی پایین بوده تو این دوروز منو ازکارو زندگی انداختی سریع آماده شو مرخص شدی

تورو میسونمت خونہ خودم یک عالمہ کار دارم

دیگہ بہ این رفتارو عادت کرده بودم اما اونروز دلم بد جوری شکست

الناز وقتی موضوع و فهمید میخواست برہ پیش حسام اما من باهاش صحبت کردم کہ اون الان ازدواج کرده و خوشبختہ بعدش هم از کجا میدونست یک دلنوازی تو این دنیا هست کہ عاشقشہ؟

تو این سه ماه نہ مہرانہ نہ دل اسامیچکدومشون خداروشکر بہم کاری نداشتند، انگار اون هام میدونستن حالم خیلی خرابہ!

امروز آخرین امتحانم و هم دادم میدونستم ہمہ رو خراب کردم

منی کہ ہمہ ی نمرہ هام 19 بہ بالا بود الان فقط باید دعا کنم نمرہ قبولیم و بگیرم.

ہیچوقت نذاشتم کسی بفہمہ کہ غم و غصہ ای تو زندگیم دارم، پیش ہمہ لبخند میزنم و شادم اما تو تنہایی و خلوتم فقط اشک میریزم

امروز الناز اصلا حالش خوب نبود چندبارم میخواستم باهاش صحبت کنم اما ہر چی میگفتم چتہ جواب سر بالا می داد. از دور دیدمش کہ دارہ میاد

طرفم من ہم رفتم سمتش وقتی رسیدم بہش پرسیدم:

_ امتحان چطور بود

الناز: افتضاح تو چی؟

–منم.الناز تو چته امروز کلا یک جوروی هستی

الناز یه اه بلندی کشیدو گفت:

الناز: وقت داری بریم کافی شاپ روبه روی مدرسه؟

–اره قربونت برم من همیشه برای تو وقت دارم بریم؟

الناز: بریم

رسیدیم کافی شاپ یک میز دونفره رو انتخاب کردیم و نشستیم

–چی میخوری الناز؟

الناز: هرچی میخوری برای منم سفارش بده

گارسون اومد دوتا کیک شکلاتی با قهوه ترک سفارش دادم و منتظر بهش خیره

شدم اما اون اصلا حواسش به من نبود

چندتا ضربه روی میز زدم که متوجه شد

الناز: هان

–حواست کجاست؟ من منتظرم عزیزم زود باش تعریف کن ببینم چی شده!

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید دستاش و محکم تو دست هام گرفتم و

گفتم:

–خواهری چی شده قربونت برم؟ تو که منو نصف جون کردی

الناز: دیشب تیرداد (پسر خالش) اینا اومدن خونمون

–خب اینکه خوبه دیوونه پس چرا اینقدر گرفته ای تو؟

الناز لبخند غمگینی زد و گفت: دیشب بعد از شام رفتم تو اتاقم که تادر رو

بستم چندتا تقه به در خورد، درو باز کردم که با کمال تعجب تیرداد و دیدم

تیرداد: اجازه هست پیام داخل؟

گفتم: آره بفرمایید خواهش میکنم

اومد نشست رو صندلی پشت میز منم نشستم روی تخت.

گفتم: چیزی شده اقا تیرداد؟

تیرداد: اول اینکه میشه اینقدر رسمی حرف نزنم؟ من اسمم تیرداده بدون

هیچ پسوند و پیشوندی باشه؟

گفتم: باشه تیرداد، از یک طرف هم تعجب کرده بودم تیردادی که اصلا با من

همکلام نمیشد اینجوری حرف بزنه

تیرداد: راستش میخواستم درمورد یک موضوعی باهات صحبت کنم اما نمی

دونم چجوری بگم.

گفتم: چی شده راحت باش بگو

تیرداد: راستش یه مدتی هست از یک دختر خوشم اومده میخوام باهاش حرف

بزنم و بهش بگم که دوستش دارم اما نمیتونم. وقتی این حرف واز زبونش

شنیدم لال شدم اصلا باورم نمیشد تیرداد کسی و دوست داشته باشه داغون

شدم با این حرفش اما به سختی خودم و کنترل کردم و گفتم: خب این که

خیلی خوبه برو باهاش حرف بزن و بهش بگو که دوستش داری

تیرداد: اخه میترسم بهش بگم و بخاطرش غرورم و بشکنم اما اون بهم علاقه

ای نداشته باشه

الناز گریه اش گرفته بود با ناراحتی گفتم:

_خواهری اگه اذیت میشی نگو

الناز: نه چیزی نیست. بعدش بهم گفت چجوری بهش بگم؟

گفتم: بهش رک و راست بگو دوشش داری مطمئنم اونم تورو دوستت داره

تیرداد: امیدوارم، الناز دلت میخواد بفهمی اون دختر کیه؟

میخواستم بگم نه به من ربطی نداره، نمیخواستم و نمیتونستم رقیبم و بینم
اما گفتم: اره خوشحال میشم.

بعدش باهام امروز ساعت 4 قرار گذاشت

وای خدای من اصلا باورم نمیشه النازم مثل من شکست خورده باشه سعی
کردم آرومش کنم.

خیلی سخته...

که مرهم درد دل آدم ها باشی اما توسینت یه بغض سنگین پنهان کرده باشی...!

خیلی سخته...

که همیشه برای دیگران روی لبهاش خنده باشه اما غم و غصه موهاش رو سفید

کرده باشه...!

خیلی سخته...

که برای همه پیام امید باشی

اما...

از دست روزگار

خسته شده باشی...!

_ الناز جان، عزیز دلم شاید حقیقت نداشته باشه اصلا شاید دختره بهش

علاقمند نباشه

الناز: نه دلنواز من مطمئنم بهم علاقه دارن. الانم باید برم داره دیر میشه

_ برو قربونت برم انشاء... که باهات شوخی کرده

الناز: به لبخند غمگین زدو گفتم

الناز: مگه از کی تا حالا با من شوخی کرده که این دومین بار باشه

بعدشم باشد و خدافظی کرد و زود رفت

منم رفتم سفارشامون و حساب کردم و راه افتادم به سمت خونه.

وقتی رسیدم خونه میخواستم برم اتاقم که مهرانه جلوم و گرفت

مهرانه: سلام عزیزم خسته نباشی بالاخره امتحانات تموم شد؟

از تعجب چشمم گرد شد مهرانه اومده پیشواز

من! بعدش هم این چرا امروز اینقدر مهربون شده! احتمالا یک نقشه ای داره!

-اره امروز اخریش بود چطور مگه؟

مهرانه: هیچی عزیزم همینطوری

بعدش انگار میخواست چیزی بگه اما نگفتم

_ چیزی شده؟

مهرانه: اممم میری اتاق بابات؟ باهات کار داره.

بعدشم نداشت چیزی بپرسم و زود رفت

یعنی بابا باهام چیکار داره؟ حتما کار مهمی داره که مهرانه اینقدر دست پاچه

بود

رفتم لباسام و عوض کردم و به سمت اتاق بابا راه افتادم

چند تقه به در زدم و وارد شدم

بابا روی کاناپه وسط اتاقش نشسته بود

_سلام بابا با من کاری دارید؟

بابا: بشین

نشستم روبه روش و منتظر نگاهش کردم

بابا: دلنواز تو دیگه بچه نیستی پس خوب به حرفهام گوش کن بین چی میگم

_چشم بفرمایید..

بابا: تا الان هر چی خواستگار داشتی همه رو به بهونه ی درس رد کردی اما

الان دیگه بهونه ای نداری

یک دفعه دلم هری ریخت پایین، خدا کنه موضوع ازدواج نباشه

بابا: آقای شریفی رو که یادته؟

افای شریفی یکی از دوستای بابا بود که من اصلا ازش خوشم نمیومد

مخصوصا از اون پسر ایکبیریش ارسلان.

_بله یادمه

بابا: بسیار خب، پس خوب گوش کن، پسر آقای شریفی از تو خوشش اومده و

پدرش تو رو از من خواستگاری کرده منم قبول کردم و اخر هفته قراره بیان

خواستگاریت، پس خودت و آماده کن

از چیزی که میترسیدم سرم اومد مات و مبهوت داشتیم به بابا نگاه میکردم یعنی

الان درست شنیدم؟

_بابا معلوم هست چی دارید میگید؟ من اصلا علاقه ای به اون عوضی ندارم

.اصلا مگه اونو نمیشناسید؟ از گذشتش خبر نداری بابا؟

بابا: خیلی خوبم از گذشتش با خیرم اما خودت داری میگی گذشته پس به

فکر آینده باش اون عوض شده دیگه ارسالن قبل نیست

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید و بقیه هم همینطور راهشونو پیدا کردن

_بابا من تازه 18سالمه، میخوام درس و ادامه بدم لطفا این کارو با من نکن.

بابا: من خوبی تو رو میخوام دختر بفهم که تو تو اون خانواده همه چیزت

تامینه چرا پشت پا به بخت میزنی

_اما بابا همه چیز که پول نیست. اصلا آگه شما بخواین همین الان از اینجا

میرم ولی اینکارو با من نکن لطفا

زجه میزدم و با التماس به بابا میگفتم اینکارو باهام نکنه اما بابا اصلا انگار

زجه ها و التماس های منو ندید؛ شاید هم دید اما براش اهمیتی نداشت!

بابا: بسه دیگه اینقدر ابغوره نگیر نا سلامتی پس فرداش مراسم خواستگاریته.

بعدشم از اتاق رفت بیرون و درو هم محکم پشتش بست.

ای خدا اینو دیگه اصلا نمیتونم تحمل کنم نمیتونم با ارسالنی که 14 سال ازم

بزرگتره و یه ازدواج ناموفق هم داشته ازدواج کنم

آگه این زندگی باشه...

آگه این سهمم از دنیاست.؛

من از مردن حراسم نیستم...

یه حسی دارم این روزا؛

که گاهی با خودم میگم:

شاید مردم حواسم نیست...!

...

با همون حال خرابم رفتم تو اتاقم نشستم و عکس مامانم و از روی عسلی کنار تختم برداشتم و زل زدم به عکسش.

شروع کردم با عکسش حرف زدن:

_سلام مامانم خوبی؟ توهم زندگی و میبینی؟ مامانی کاش تو بودی که اگه بودی اینقدر تنها نبودم... نمیخوام گریه کنم ولی ما مان حالم خیلی خرابه نمیتونم بغض تو گلوم و از بین ببرم، مامانی بابا دختر هجده ساله و میخواد بده به یک مرد 32ساله که یک ازدواج ناموفق هم داشته. مامان من نمیتونم با اون ازدواج کنم من ازش بدم میاد و باز بغضم شکست و اشکام چکید روی عکس مامانم

گوشیمو برداشتم و روی یک اهنگ Play کردم...

تاحالا شده دلت بگيره

از دست غصه دق کنه بميره

تاحالا شده که محتاج بشی

حتی خداهم دست تو نگيره

تا حالا شده یه روز بی خبر
عشقت بره بهونشو بگیری
بفهمی هر چی میگفت دروغ بود
کم بیاری دلت بخواد بمیری
ای خدا زندگیم نقش بر آبه
حال قلب عاشقم بد جور خرابه
قسمت میدم که جونم و بگیری
زنده بودن واسه من عین عذابه
تو که از حال دلم با خبری
چرا گریه هام نداره اثری
به چه جرمی ای خدا بگو به من
داری آبروی من رو می بری
تا حالا تنها یه جا نشستی
بی سروصدا توی خودت شکستی
حس خجالت بشینه رو چهرت
از این که حس کنی اضافه هستی
تا حالا شده چیزی ببینی
دلت بخواد کور بشی و ببینی
واسه پنهون کردن گریه هات
زیر بارون بدون چتر بشینی
ای خدا زندگیم نقش برابه

حال قلب عاشقم بدجور خرابه
قسمت میدم که جونم و بگیری
زنده بودن واسه من عین عذابه
تو که از حال دلم باخبری
چرا گریه هام نداره اثری
به چه جرمی ای خدا بگو به من
داری ابروی من رو می بری

کامران مولایی "دست نیاز"

زودتر از اونی که فکر شو میکردم پنج شنبه از راه رسید و دو ساعت دیگه هم
مهمونا میرسن
تو این دوروز هرچی به بابام خواهش و التماس کردم هرچی ضجه زدم بابام
کوتاه نیومد که نیومد...
اما الان دیگه کلا بیخیالم انگار نه انگار که دو ساعت دیگه قرار چی بشه

بیخیال را میشناسی ... ؟

بیخیال، همان است که وقتی دردی را درمان نیست، بکار میبرم

..

بیخیال.....

همان است که وقتی اشکم از ته دل است چاره ندارم ...

بینیخال

وقتی که نمی خواهم اشکم سرازیر شود

بینیخال

وقتی که نمی خواهم دردم را به کسی بگویم ...

بینیخال

همان همدمِ تنهایی من است

بابام که این بیخیالیم و دید فکر کرد راضی شدم و خوشحال شد

نمیدونه که

رفتم تو اتاقم و یه رمان برداشتم و شروع کردم به خوندن

اینقدر غرق رمان خوندن شده بودم که متوجه امدنشون نشدم

که دل اسا اومد و خبر اومدنشونو بهم داد

هکلا لباس از سر تا پا مشکی پوشیدم و رفتم پایین

وقتی رسیدم پایین خیلی خشک سلام دادم و رویه مبل یه نفره نشستم

خانم شریفی: خوبی دلنواز جان؟؟

_خیلی ممنونم

بابا اشاره کرد که مهربون تر رفتار کنم اما من اصلا توجه نکردم

اونا شروع کردن صحبت کردن اما من اصلا حواسم به صحبتاشون نبود

داشتم به این فکر میکردم که آیندم چی میشه خوبه؟ یا بد...؟

یدفعه چشمم خورد به ارسالان که با اون چشمای هیزش داشت بروبر نگام
میکرد

یه اخم غلیظ کردم و خیره شدم بهش اما رو که رو نیست سنگ پای قزوینه
از رو نرفت که نرفت

نگاهش یه جوری بود، از طرز نگاهش چندشم شد
یه چشم غره بهش رفتم و چشمم و ازش گرفتم

وقتی صحبت ها زده شد گفتن بریم تو اتاق من و حرفامون و بز نیم
از مجبوری بدون اینکه منتظر این چلغوز باشم راه اتاقم و در پیش گرفتم
وارد اتاقم شدم و بدون توجه بهش روی تختم نشستم

اونم رفت و نشست روی صندلی

ارسالان: نمیخواهی چیزی بگی کوچولو؟

_اولا کوچولو هفت جد و ابادته ، دوما نمیخوام با ادم چلغوزی مثل تو دهن به
دهن بشم

ارسالان: اوه اوه چه خشن ؛ فکر نمیکنی این طرز رفتارت با همسر ایندت
درست نیست...؟

بعدش خنده ی مسخره ای کرد و گفت:

ارسالان: البته زیاد مهم نیست من خودم نازتو میخرم عزیزم

_خفه شو و دهنت و ببند . من حالم ازت بهم میخوره عوضی حاضر نیستم
حتی یه دقیقه تحملت کنم...!جوابم منفیه

فکر کردم الانه که جوش بیاره و بره که دیگه برنگرده اما من کی شانسی داشتم

که الان داشته باشم...؟

به جاش پوزخندی زد و گفت

ارسلان: گوش کن بین چی میگم کوچولو...

من تا به الان به هر میخواستم رسیدم تو که دیگه جای خود داری؛ مطمئن باش

اول و آخرش تو چنگ خودمی؛

بعد برای ادامه جملش خنده حرص اوری زد و گفت: کوچولو

بعدشم پاشد رفت بیرون دروهم پشت درش بست

اما من دیگه نرفتم بیرون

یک ساعتی تواتاقم به بدبختیام فکر میکردم که بابام با لبخند وارد اتاقم شد

بابا: اصلا فکر نمیکردم جوابت مثبت باشه!

با این حرفش چشمام از تعجب گرد شد

— جانم؟؟؟ من کی جواب مثبت دادم که خودمم خبر ندارم؟

ایندفعه نوبت بابا بود که تعجب کنه

بابا: ارسلان وقتی اومد پایین گفت جوابت مثبته و چون یکم سرت درد میکرده

گفتی استراحت میکنی و عذر خواهی کردی!

از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم اون عوضی میدونسته دیگه نمیروم

پایین سوءاستفاده کرده

— اما من جوابم منفیه، اون این حرفارو از خودش در آورده

_اما دیگه برای جواب دادن دیره تو حتی اگه جوابتم منفی بود باز من ار سلان
و قبول داشتم چون میتونه خوشبختت کنه
_ولی بابا پول که خوشبختی نمیاره
بابا: اتفاقا تنها ضامن خوشبختی پوله
بعدشم زود رفت بیرون و من نتونستم چیزی بگم
پوزخندی زدم و با خودم زمزمه کردم:
بابا تو خوشبختی منو نمیخوای فقط میخوای زودتر از شرم راحت شی. مطمئن
باشین میرم از این خونه اما نه با ازدواج با ارسلان!
بغض تو گلوم داشت خفه ام میکرد اما نمیخواستم بشکنمش

وقتی که نگه داشتن بغضت...

از شکستن برات راحت تر باشه;

یعنی...

حالت خیلی بده،

بعضی وقتا اونقدر دلت میگیره

که به خداهم میگی...

تورو خدا!

دیگه نباید ضعیف باشم و برای هر مشکلی گریه کنم از حالا به بعد باید قوی
باشم

باید همین امشب...

تصمیمم و از خیلی وقت پیش گرفتم باید برم

بزار بگن دختره از خونه اش فرار کرده

دهن مردم و که همیشه بست

بزار هر چی دلشون میخواد بگن

مرگ برای من از زندگی با اون ارسالن عوضی بهتره...!

لباسام و همه رو جمع کردم و ریختمشون تو ساکم، اسناد و مدارکم و عکس از

مامانم و همینطور بابا و دل آسارو هم برداشتم

همه ی طلاهام و مقداری پول هم تو بانک داشتم که امروز برداشتمشون، همه

ی و سایل هام و تو یک چمدون و یه ساک کوچیک دم در گذاشتم که هر وقت

خوابیدن منم برم

از اتاق رفتم بیرون که همون موقع بابا میخواست بره اتاقش، آروم گفتم:

_شب بخیر بابا

فقط سرش و تکون دادو به سمت اتاقش حرکت کرد، میخواست بره تو اتاق که

گفتم

_بابا خیلی دوستتون دارم

یه لحظه ایستاد اما زود رفت تو اتاقش و در و پشت سرش بست.

رفتم سرک کشیدم تا ببینم مهرانه و دل اسا کجا هستن که دیدم اونهام دارن

میرن که بخوابن

به دل آسا نگاه کردم و سعی کردم چهره ی معصومش و به خاطر داشته باشم، دل اسارو خیلی دوستش داشتم بالاخره خواهرم بود یعنی میشه دوباره ببینمش...!

قبل از اینکه برم یک نامه برای بابا نوشتم:

سلام بابا

الان که این نامه رو میخوانی من دیگه رفتم

دارم میرم ولی نمیدونم کجا؛ لطفا دنبالم نگردین چون نمیتونین پیدام کنین .
باهام رفتارای خوبی نداشتین... اینو میتونستم تحملش کنم اما اصلا نمیتونم با کسی که 14 سال ازم بزرگتره و یک ازدواج ناموفق هم داشته ازدواج کنم

تلاشی برای پیدا کردنم نکنین بابا

چون نمیتونین پیدام کنین

خیلی دوستتون دارم

دلنواز

باعجله یه مانتو شلوار و شال پوشیدم و

وقتی مطمئن شدم همه خوابن چمدون و ساکم و برداشتم و اومدم بیرون

آروم آروم از پله ها اومدم پایین

به سختی چمدون و ساکم و اروم اروم اوردم پایین دست و پام داشت میلرزید

انگار داشتم دزدی میکردم

به هرسختی بود رفتم بیرون

ای خدا الان باید چیکار کنم ، کجا برم ؟

این موقع شب یک دختر تنها:

خدایا خودت هوام و داشته باش جزء تو کسی رو ندارم

با پاهای لرزون منتظر تاکسی شدم که یک تاکسی زرد و از دور دیدم دستم و

براش تکون دادم که متوجه شد و کنار پام ترمز زد

خداروشکر راننده یک مرد مسن با چهره ی مهربونی بود

_ آقا دربست تا ترمینال؛

راننده یک نگاه مشکوکی بهم انداخت و از سر ناچارگفت:

راننده: بفرمایید دخترم

بنده ی خدا حق داشت فکر بدی بکنه، یک دختر تنها که اضطراب و ترس ازش

میباره با چمدون و ساک اونم این موقع شب واقعا هم مشکوکه.

چمدونام و گذاشت تو صندوق عقب ماشین و نشست و راه افتاد

تو ماشین با نگاه های بد راننده و فکر کردن به زندگیم دلم گریه میخواست

اما به خودم قول داده بودم دیگه گریه نکنم

دلم واسه خودم سوخت وقتی 18 سالم بود و مردم...

دلم واسه خودم سوخت وقتی هر کی او مد تو زندگیم؛

نابودم کرد

دلم واسه خودم سوخت هر بار قلبم تیر کشید

دلم واسه خودم سوخت...

که بهش نرسیدم

دلم واسه اشکام سوخت

دلم واسه وقتایی که به زور نفس میکشم سوخت

دلم واسه خودم سوخت وقتی ک خانوادمم ازم خسته شدن

دلم سوخت

وقتی مجبور شدم فرار کنم...

تو حال و هوای خودم بودم که ماشین ایستاد، بیرون و نگاه کردم که دیدم

رسیدیم ترمینال، کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم...

از راننده تشکر کردم و یک بلیط برای تهران گرفتم خدارو شکر اتوب*و*س از

اصفهان به تهران نیم ساعت دیگه راه می افتاد

روی یک صندلی نشستم و به مردم نگاه میکردم، به مردمی که هر کدومشون

تو این دنیا مشکلات خودشون و دارن

بازم تو خیالات خودم بودم که یک دست که توش گل بود جلوم دراز شد

نگاهی به صاحبش انداختم که یک دختر خوشگل با لباسای پاره پوره و دستای

سیاه جلوم دیدم، بهش میخورد نه یا ده سالش باشه

دختره با لحن معصومی گفت:

دختره: خاله گل بخر خاله گل بخر

ای خدا من فکر میکردم فقط من بدبختم اما این بچه این موقع شب... اونم

اینجا...

_ سلام عزیز دلم بیا بشین اینجا

و به صندلی کناریم اشاره کردم

دختره اومد نشست کنارم و گفت خاله گل میخری؟

— اول بهم بگو اسمت چیه؟

دختره: نازنین

— اسمتم مثل خودت قشنگه عزیزم اسم منم دلنوازه، خب نازنین خانوم اگه قول

بدی دیگه اینجور جاها کار نکنی من همه ی گل هارو ازت میخرم باشه؟

نازنین: اخی من باید کار کنم خاله مامانم مریضه دکتر گفته باید عمل شه

این دفعه دیگه نمیتونستم خودم و نگه دارم و یه قطره اشک سمح از گوشه ی

چشمم چکید، زود پاکش کردم و برگشتم طرف نازنین

— گل هاتو به من میفروشی خاله؟

نازنین: اره خاله خودتون گفتین همه رو میخواین

— پس بده گل هارو عزیز دلم

گل هارو که هفت شاخه بود و ازش گرفتم و چهار تا اسکنااس پنجاه

هزارتومانی بهش دادم

نازنین: اما خاله این پول خیلی خیلی زیاده

— عه نازنین مگه تو به من نمیگی خاله؟

نازنین: چرا میگم

— پس ادم وقتی خالش بهش پول میده قبول میکنه عزیز دلم

نازنین: ممنون خاله خیلی دوستتون دارم شما خیلی خوبین

— قربونت برم عزیز دلم

بعدش هم پا شد و رفت

به محض اینکه نازنین رفت اعلام کردن که باید سوار شیم
رفتم بلیطم و دادم و نشستم روی صندلی های اخر کنار پنجره ، اتوب* و*س که
به راه افتاد به شهر اصفهان نگاه میکردم، به شهری که توش زندگی کردم و
باهاش خاطره داشتم و

شاید به این زودیا دیگه نبینمش.

یکدفعه چهره ی نازنین اومد تو ذهنم

نازینی که شاید فقط نه سالش باشه اما اوضاع زندگیش خیلی از من بدتره

نازینی که گل میفروشه تا مامانش عمل شه

تلاش میکنه تا به هدفش برسه اما من چی ...؟

به جای اینکه بمونم و با مشکلات بجنگم از همشون فرار کردم

سعی کردم دیگه به چیزی فکر نکنم

چشمام و بستم و نمیدونم کی خوابم برد

با توقف اتوب* و*س چشمام و باز کردم

ساعتم و نگاه کردم

اووووووه چقدر خوابیدمارسیده بودیم تهران

از اتوب* و*س پیاده شدم و رفتم تاکسی بگیرم که یک ماشین شاسی بلند با

عجله داشت میومد تا بخوام رد شم با شدت اومد طرفم ، احساس کردم رو

هوام و دیگه هیچی نفهمیدم...

باعجله و عصبانیت از شرکت او مدم بیرون، آگه یک لحظه دیگه میموندم
شرکت و رو سر خانوم راستاد خراب میکردم
سوار ماشین شدم و جوری استارت زدم که ماشین با صدای وحشتناکی از جا
کنده شد

با عجله و بی توجه به زنگ های مکرر مرصاد فقط میروندم؛

الان تنها جایی که بهم آرامش میده بهشت زهراست، اه این مرصادم که ولم
نمیکنه...

با خشونت گوشی و برداشتم و جواب دادم:

_چی میخوای مرصاد اینقدر زنگ میزنی هان؟

خودم از دادی که زدم جا خوردم چه برسه به مرصاد.

مرصاد: جون مرصاد اینجوری دادزن سخته میکنم میفتم رو دستتا

_مسخره بازی در نیار مرصاد میزنم یک بلایی سرت میارما

مرصاد: باشه بابا سگ نشو، فقط بگو بینم کجایی؟

اوقفف مجبورم بگم چون آگه نگم ولم نمیکنه

_دارم میرم بهشت زهرا

بعدشم منتظر جوابش نشدم و قطع کردم؛

بعد از قطع کردن گوشی و پرت کردم که افتاد زیر صندلی، بعد از چند دقیقه

دوباره شروع کرد به زنگ خوردن و البته کسی جزء مرصاد نبود

بی توجه بهش با سرعت میروندم

پشت سرهم زنگ میزد باعصبانیت خم شدم گوشی و برداشتم میخواستم جواب بدم که صدای جیغ یک دختر اومد و زدم بهش، مات به صحنه ی روبه روم نگاه میکردم، به دختری که فکر کنم از شدت بالای تصادف تموم کرد جرئت پایین اومدن از ماشین و نداشتم مردم همه دورش جمع شده بودن یه مرد مسن اومد در ماشین و باز کردو مرد: جوون حواست کجاست حداقل بیا زودتر برسونش بیمارستان هنوز زنده است ولی حالش خیلی بده وقتی شنیدم زنده است جرئت پیدا کردم واز ماشین پیاده شدم و رفتم بالای سرش، صورتش اصلا معلوم نبود چون پر خون بود، محرم بودن یا نامحرمی بودنش اصلا برام مهم نبود زود بغلش کردم چندتازن میخواستن جلوم و بگیرن اما جوری داد کشیدم سرشون که دیگه یک کلمه هم حرف نزن _خفه شین برین کنار ببینم روی صندلی عقب ماشین گذاشتمش خودم هم زود سوار شدم میخواستم حرکت کنم که همون مرد مسن کیف و چمدونا شو گذاشت توی ماشین؛ میخواست درو ببندد که اجازه ندادم و محکم پام و گذاشتم روی پدال

اه لعنت به من...

اگه اتفاقی براش بیفته چه غلطی کنم؟

خانواده ش و از کجا پیدا کنم؟

اخه این دختر با ساک و چمدون همراهش وسط خیابون چه غلطی می کرد؟

گوشی و برداشتم زنگ زدم به مرصاد

مرصاد: الو چرا گوشیت و جواب نمیدی تو؟

– بین مرصاد خفه شو بین چی میگم، من تصادف کردم بایک دختر جوون

الانم دارم میبرمش بیمارستان،

سریع باشو بیا، من نمیدونم چیکار کنم

بعدشم زود قطع کردم

از اینه ی ماشین نگاهش کردم

به صورت خونیش که چهرش اصلا پیدا نبود

رسیدم بیمارستان زود دکتر و خبر کردم، گذاشتنش روی برانکارد و بردن

دکتر گفت وضعش خیلی وخیمه

بردنش اتاق عمل

همون موقع مرصاد از راه رسید

مرصاد: سلام خوبی؟ چی شده؟

– مرصاد یعنی دلم میخواد فقط بگیرم بز نمتا

مرصاد: ای بابا توهم که فقط میخوای منو بزنی کار دیگه ای بلد نیستی آیا؟

– ببند اون دهنه و اگه تو پشت سرهم به من زنگ نمیزدی این اتفاق نمی افتاد

مرصاد: وا چه ربطی داره

پوففف اقا بیخیال اصلا به من بگو چه غلطی کنم الان؟

مرصاد: اهان الان میخوای من کمکت کنم؟

نه پس به تو گفتم بیای اینجا تنها نباشم، دختره رو بردن اتاق عمل

برو بین میتونی نشونی از خانوادش پیدا کنی؟ ساک و چمدونش تو ماشینه

مرصاد: باشه فقط میگم رادی؟

با خشونت برگشتم طرفش و گفتم

اسم من رادوینه مرصاد این صد بار چرا حالت نیست هان؟

مرصاد: خیلی خب باووو مگه من گفتم اسمت پارمیداست

میخواستم یقه اش و بگیرم که فرار کرد.

مرصاد: غلط کردم غلط کردم... چرا مثل سگ پاچه میگیری اخه؟

مرصاد زود گم شو از جلوی چشم هام

مرصاد در حالی که عقب عقب راه میرفت و خنده ی شیطانی هم رو لباس

بود گفت:

مرصاد: باشه تو فقط عصبانی نباش من رفتم پارمیدا جون

خیز برداشتم سمتش که در رفت

پشت اتاق عمل نشستم و به زندگیم فکر کردم

رادوین مهرزاد هستم 28 ساله یک شرکت ساختمون سازی از خودم دارم یک

خواهر دارم به اسم راشین که شش سال ازم کوچیکتره مامانم رها که خیلی

مغروره اما من دوستش دارم

طبیعیه چون اون مادرمه

واما پدرم ، پدری که قدر دنیا دوستش داشتم و دو سال پیش بخاطر سرطان از دستش دادم

الانم وقتی حالم خرابه میرم سر خاکش

باهاش حرف میزنم از همه غم و غصه هام بهش میگم و اروم میشم

همه میگن پسرا با مادرشون بیشتر راحتن تا پدرشون

اما من از همون بچگی بیشتر با بابام راحت بودم

مامانم هیچ وقتی برای من و راشین نمیداشت

همش سر کلاس هاو ارایشگاه های مختلف بود

و اما مرصاد...

برام مثل داداشه

از بچگی باهم بزرگ شدیم اونم بیست و هشت سالشه

رشته هامون و همه چیزمون مث همه

خلاصه بگم تا اخرش باهم بودیم

الانم معاون شرکتمه، مرصاد علاوه بر یک دوست خوب پسر عموم هم هست

اون یک نامزد داره به اسم سوگل که واقعا دختر خوبیه و مثل خودش شیطان

از فکر وخیال خودم بیرون اومدم و به ساعت نگاه کردم

اوه سه ساعته که دختره اتاق عمله هنوز بیرون نیاوردنش

چنگی تو موهام زدم و پا شدم شروع کردم به راه رفتن تو راهروی بیمارستان...

وای خدای من اگه چیزیش بشه چه غلطی کنم؟ خدا کنه زنده بمونه...

از دور مرصاد و دیدم که داشت به سمتم میومد، رسید بهم و گفت:

مرصاد: هنوز عمل تموم نشده مگه؟

_نه تو بگو چیکار کردی؟

مرصاد: سیم کارت گوشیش و تازه عوض کرده توش هیچ شماره ای نبود

توساک و چمدونش هم چیزی نبود

با حرفای مرصاد رفتم تو فکر

یعنی این دختره کیه؟ چیکارست؟ خانواده اش ازش خبر دارن؟ خیلی مشکوک
میزد!

تو حال خودم بودم و به دختره فکر میکردم که دکتر از اتاق عمل اومد بیرون.

_چی شد آقای دکتر؟

دکتر لبخند خسته ای زد و گفت

دکتر: عمل با موفقیت انجام شد اما فعلا بیهوشه

نفس صدا داری کشیدم و گفتم

_خداروشکر

دکتر که رفت مرصاد شروع کرد به چرت و پرت هاش

مرصاد: ای بابا یه بارم نشد من برای تو کاری انجام بدم و تو مدیون من بشی

این دختره ام چه زود به هوش او مدا، خب خواهر من حداقل دو سه روزی تو

بیهوشی به سر میبردی بعدش پا به این دنیا میداشتی خب...!

به چرت و پرت هاش توجهی نکردم و راه افتادم سمت خروجی بیمارستان.

پشت سرم اومد و گفتم:

مرصاد: وا کجا میری؟

_شرکت

مرصاد: خب تکلیف این دختره چی میشه اخه؟

_شاید به این زودیا به هوش نیاد من که نمیتونم به خاطر اون از کار و زندگیم

دست بکشم

مرصاد:عجب رویی داری تو پسر زدی دختره بیچاره رو انداختی رو تخت

بیمارستان الان دو قورت و نیمتم باقیه؟

_برو بابا حوصله ندارم ، فعلا

وسوار ماشین شدم و به سمت شرکت راه افتادم...

دلنواز

با احساس سوزش تو ناحیه ی سرم چشمم و اروم باز کردم اما دیدم تار بود ، به

دور و برم نگاه کردم که متوجه شدم تو بیمارستانم؛

یکم به ذهنم فشار آوردم که یدفعه مغزم ارور داد که چه اتفاقی برام افتاده ، ولی

کی منو رسونده بیمارستان!؟

صدای دستگیره دراومد و بعدش هم پرستار جوونی وارد اتاق شد

_سلام کی من و آورده اینجا؟

پرستاره: سلام عزیزم یک پسر جوون ر سوندت اینجا فکر کنم همونی بود که

باهاش تصادف کردی.

_الان کجاست؟

پرستار: عملت که تموم شد رفتن

_باشه ممنونم

پرستار : خواهش میکنم عزیزم ، دردم داری؟

_اره سرم خیلی درد میکنه

پرستار: بخاطر ضربه است که به سرت خورده الان برات یه مسکن میزنم

خوب شی

_ممنونم

بعد از چک کردن سرم و زدن یک امپول توی سرم با یه لبخند مهربون از اتاق

بیرون رفت، بعد از رفتن پرستار به اون که باهام تصادف کرده و منو این جا

رسونده فکر کردم

یعنی اون بغلم کرده؟ وای خدای من از فکر کردن بهش هم مو به تنم سیخ شد

سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم

میخواستم پاشم که متوجه دست و پام شدم که توگچه

اوفففف اصلا حواسم نبود که تصادف کردم

یک دفعه یاد گوشیم افتادم

زنگ مخصوص پرستارا رو زدم که همون پرستار دوباره اومد

پرستار: جانم عزیزم چیزی لازم داری؟

_چمدونای من و گوشیم کجاست؟ گوشیم و برام میارین لطفا

پرستار: چمدونای شما دست همون پسره است که باهات تصادف کرده

عزیزم

_باشه ممنونم از تون

پرستار: خواهش میکنم عزیزم

داشتم از تنهایی مگس میپروندم که چندتا تقه به درخورد و دوتا پسر جویون
اومدن داخل اتاق...

اولی چهره ی با نمکی داشت پوست سبزه و چشمای قهوه ای و اما دومی هنوز
سرش پایین بود

داشتم نگاش میکردم که انگار سنگینی نگاهم و حس کرد .

سرش و بالا آورد و من محو یه جفت چشم آبی شدم، توچشمام خیره شد از
چشمش غرور میباید، پوست برنزه ای داشت با چشمای ابی ، ابروهای
کشیده و لبهای قلمه ای.

همینجور مثل ندیده ها داشتم تجزیه تحلیلش میکردم که همینجور که نگاهش
بهم بود پوزخندی رو لباش شست و با لحنی که توش به راحتی تمسخر دیده
میشد گفت:

پسره: مورد پسند واقع شدم؟

پسره ی پررو و از خود راضی

سعی کردم کم نیارم، مثل خودش با لحن جدی گفتم:

_به جا نمیارم، شما؟

پسره: انگار حالت خیلی بهتره نه.

دو باره پوزخندی زد و گفت: من همونیم که خودت و پرت کردی جلوی
ماشینش.

او هوع پس این بوده که زده به من؟

چه پررو هم هست عوض اینکه بیاد حالم و بپرسه چه حرفا میزنه!!
_ این چه حرفیه اقا؟ لطفا مودب باش به جای اینکه من شاکی باشم شما
شاکی هستید؟

میخواست جواب بده که اون دوستش گفت: رادوین این چه حرفیه عه تو هنوز
نمیدونی با یه خانوم محترم چجوری صحبت کنی؟
او هو ع اسمش هم که رادوینه ولی خداییش اسمش هم مثل خودش خشگله ها
ولی اخلاقش گنده

رادوین یه نگاه وحشتناک به اون پسره کرد که من به جان اون پسره بدبخت
سکته کردم

ولی پسره انگار نه انگار

پسره برگشت طرف من وگفت:

من مرصاد هستم پسر عمو و بهترین دوست این آقا
وبه رادوین اشاره کرد

از شنایی باشما خیلی خوش بختم بانو

_ منم همینطور

یدفعه یاد گوشیم افتادم از شون پرسیدم

_ ببخشید چمدون های من دست شماست؟

مرصاد: بله لازم شون دارید؟

_ اگه ممکنه کیف دستیم و میخوام

مرصاد: باشه من براتون میارم

بعدش فکر کنم میخواست چیزی بگه اما ادامه نداد

– چیزی شده؟

مرصاد: راستش ما بدون اجازتون تو چمدوناتون وگوشیتون وگشتیم

بعدش تند تند شروع کرد به ادامه دادن:

مرصاد: باور کنیید فقط می خواستیم شماره ای از اطرافیانتون پیدا کنیم وگرنه

ما اصلا فضول نیستیم که ، مگه نه رادوین؟

بعد از این حرفش بایه لحن شیطونی ادامه داد: البته فقط خودم وگفتما

درمورد رادوین نمیدونم

به رادوین نگاه کردم که از عصبانیت در حال منفجر بود

رادوین: میشه خفه شی

مرصاد: وایسا یکم فکر کنم بینم میشه یا نه.

خنده ام گرفته بود این مرصاد واقعا شیطون بود

رادوین بهش یه چشم غره رفت و برگشت طرف من و با اخم گفت

رادوین: ما تو گو شیت شماره ای پیدا نکردیم آدرس یا شماره ای از خانواده

بده تا بهشون خبر بدیم بیان دنبالت

وای خدای من الان چیکار کنم؟

نمیتونم بهشون راستش و بگم که ...

باز خدارو شکر سیم کارتم و عوض کردم

مجبورم دروغ بگم خدایا منو ببخش ...

– اممم راستش من کسی رو ندارم

و آه دردناکی کشیدم

هردوشون باهم و با چشمای گرد شده گفتن: چی...؟؟؟؟؟
رادوین زودتر به خودش اومد و گفت: پس تا الان پیش کی زندگی میکردی؟
اصلا پدر و مادرت چی شدن؟

—پدر و مادرم وقتی پنج سالم بود توی یه تصادف کشته شدن از اون موقع به
بعد عموم منو بزرگ کرد

و با لحن غمگینی ادامه دادم: که عموم هم منو تنها گذاشت
مرصاد: یعنی کس دیگه ای رو نداری؟

— نه بافامیلا مون زیاد خوب نبودیم

رادوین: چرا اومدی تهران؟

وای خدای من چی بگم؟ بگم فرار کردم...؟

— امممم خب ترجیح دادم اینجا زندگی کنم الانم میخوام دنبال کار بگردم

مرصاد: مگه چند سالته؟

19_سالمه

تو یه لحظه چشم های جفتشون گرد شد

یه نگاه به هم کردن و برگشتن طرفم

مرصاد: حالا دنبال چه کاری میگردی؟

— من که مدرک تحصیلیم دیپلمه و کاری برام پیدا نمیشه، میخوام آگه بشه برم

تو یه خونه و مشغول به کار بشم

رادوین پوزخند صداداری زد و گفت: خدمتکاری اره؟

پسره ی از خود راضی ایکیبری اگه یه روز از زندگیم مونده باشه قول میدم حال
تو یکی رو بگیرم

البته اینارو تو دلم گفتم چون جرئت نداشتم مستقیم بهش بگم اما در جوابش:
_ کار که عار نیست آقای محترم بالاخره که من باید خرج زندگیم و از یه جایی
در بیارم

دوباره پوزخند زد و میخواست چیزی بگه که بهویی مرصاد سرش و به سمت
رادوین گردوند و گفت: رادوین یه دقیقه بیا بیرون لطفا

رادوین: چرا؟

مرصاد: بیا کارت دارم خب

بعدش برگشت طرف من و گفت

مرصاد: ببخشید ما زود برمیگردیم

_ خواهش میکنم، راحت باشید

رفتن بیرون اما من دست و پام داشت میلرزید

یعنی فهمیدن دارم دروغ میگم؟

وای خدایا خودت کمکم کن

رادوین

پشت سر مرصاد از اتاق اوادم بیرون

_ چیه چته باز؟

مرصاد: میگم رادوین یاده اونروز میگفتی مامانت میخواد خدمتکارتون و اخراج کنه و یکی دیگه بزاره جاش؟

_خب که چی؟

مرصاد: خب به جمالت پسرم بیا به کار درست تو زندگیت انجام بده این دختره رو ببر خونتون نزار یک دختر تنها تو این شهر غریب دنبال کار بیافته

_مرصاد من به تو چی بگم؟

مرصاد: خیلی اسم ها هست که من لایقشونم مثل اقا مرصادگل ، مرصاد جون،...

همینجور داشت ادامه میدادکه محکم زدم رو کتفش؛

مرصاد: آخ ذلیل نشی رادی، اصلا تو چرا یهو سگ میشی...؟

_مرصاد تو واقعا خودت و زدی به نفهمی؟ اخه دختری که اصلا نمیشناسم و

چجوری بردارم بیارم خونه ام؟

مرصاد: رادی من مطمئنم دختر بدی نیست

پوزخندی رو لبم نشست

_اونوقت از کی تا حالا شما اینقدر ادم شناس شدی؟ دختره رو یک ساعت هم

نیست دیدیش در موردش اظهار نظرم میکنی؟

مرصاد: ببین رادوین تو خیلی خوب منو میشناسی پس بدون الکی حرف

نمیزنم دختره از چهره اش معصومیت میبازه تازه اون فقط 18سالشه چیکار

میخواد بکنه؟

_ اولاً 18سالش نیست و 19سالشه دوما تو دخترای این دوره و زمونه رو

نمیشناسی

میخواست چیزی بگه که پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ ختم کلام مرصاد من نمیتونم به این دختر اعتماد کنم

بعدم منتظر جوابی نشدم و رفتم تو اتاق روبه دختره گفتم

_ الان مرخصی میخای کجا بری؟

دلنواز

وای خدای من راست میگه ها الان تو این شهر به این بزرگی کجا باید برم؟

_ نمیدونم

رادوین: یعنی چی که نمیدونی پس الان میخوای چیکار کنی؟

_ فک کنم اینجوری بهتر باشه که برم به مسافر خونه و وسایلم و بزامم توش

بعدهش برم دنبالش کار، شما کاری سراغ ندارین؟

یدفعه دوستش مرصاد اومد داخل و گفت:

مرصاد: من یه کاری سراغ دارم برات

با این حرفش نزدیک بود از خوش حالی بال در بیارم

لبخندم و نتونستم جمع کنم و پرسیدم

_ خب چه کاری؟ کجا؟ هر چی باشه مهم نیست فقط بگین کجاست؟

مرصاد: امممم راستش این کار امممم چیزه _بگین چیه کارش؟ خواهش میکنم ...

مرصاد: راستش مامان رادوین خدمتکار خونس و بخاطر این که دزدی کرده میخواد اخراج کنه و دنبال یه خدمتکار جدید میگرده
به رادوین نگاه کردم که داشت با اخم به مرصاد نگاه میکرد
_خب

مرصاد: خب اگه دو ست دارین میتونین بیاین اونجا مشغول شین البته من و ببخشین بابت دادن این پیشنهاد

_این چه حرفیه من خیلی ممنونم از شما که بهم لطف کردین ولی....
به رادوین نگاه کردم که هنوزم با اخم به مرصاد نگاه میکرد
ادامه دادم

_انگار اقا رادوین راضی نیستن

مرصاد: نه بابا رادوین راضیه

کوه غرور با اون اخمش برگشت طرف من و گفت: ولی اول باید همه چیزو در موردت بدونیم

_دلنواز آریا هستم 19 سالمه تو ا صفهان زندگی میکردم و مامان بابامم هر دو تنهام گذاشتن

رادوین: همه اش همین؟

_بله مگه چیز دیگه ایم هست؟

رادوین یه نگاه مشکوکی بهم انداخت و تو چشمام نگاه کرد

منم زل زدم تو چشمای خوشگلش

خدایا چی میشد چشم های منم مثل چشمای این ایکبیری بود..؟

وقتی متوجه شد منم زل زدم بهش اخم کرد و روبه مرصاد گفت:

رادوین: هزینه ی بیمارستان و حساب کردی؟

مرصاد:اره

بعدهش برگشت طرف من و گفت

رادوین : امروز ساعت پنج مرخص میشی

لبخندی زدم و زیر لب گفتم

_خیلی ممنونم

"اشک"

در "چشمان" من...

"طوفان"

"غم" دارد به "دل"....!!!!

"خنده"

بر "لب" می زنم...

تا "کس" نداند...

راز "دل"....!!!!

بدون اینکه جواب بده با همون غرور مسخره اش از اتاق بیرون رفت

مرصاد با لبخندی او مد نزدیکم و گفت

مرصاد: اسم خیلی قشنگی داری دلنواز

لبخندی به روش زدم و گفتم

_ ممنونم اقا مرصاد

مرصاد: دلنواز جان من مرصاد هستم بدون هیچ پسوند و پیشوندی، از این به

بعد فکر کن من داداشتم باشه ؟

وای خدای من چقدر مهربونه

من همیشه ارزوی داشتن یه برادر و داشتم که سنگ صبورم باشه

اشک تو چشمام حلقه زد سرم و انداختم پایین که نبینه اشکام و

_ نمیدونم چی بگم ، فقط خیلی ممنونم ازت

لبخند مهربونی زدو گفت

مرصاد: فعلا استراحت کن ساعت پنج میایم دنبالت

_ باشه ممنونم

مرصاد: نیازی نیست برای هر چیزی تشکر کنی ، فعلا خداحافظ

_ خداحافظ

رادوین

از بیمارستان با گام های بلند اوادم بیرون ، اینقدر از دست مرصاد عصبانی

بودم که حد نداشتم

نشستم تو ماشین و میخواستم حرکت کنم که مرصاد خودش وزود پرت کرد
توماشین

میخواستم یه چیز کلفت بارش کنم که بالحن مظلومی مثل بچه ها گفت:

مرصاد: تورو چون راشین دعوام نکن گ*ن*ا*ه دارم

اخمام و تو هم کردم و گفتم

_به جون راشین چیکار داری؟

تو چشمم خیره شد و بالحن غمگینی گفت: مرصاد: خب اخه بعد اون خدا

بیمارز تنها کسی که برات بیشتر از همه مهمه راشینه

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

_ بیخیال ولی خیلی خوب میتونی خودت و تبرعه کنی ها...

مرصاد: ما اینیم دیگه

سرم و به نشونه تاسف براش تکون دادم و راه افتادم سمت شرکت

دلنواز

بعد از رفتنشون دیگه خوابم نبرد لباس های خودم و با لباس های بیمارستان

عوض کردم و الان هم منتظر اومدنشون هستم

چند دقیقه ای گذشت که چندتا تقه به در خورد و بعدش دوتاشون وارد اتاق

شدن.

مرصاد با لبخند اومدم سمتم و گفت

مرصاد: آماده ای؟

معلوم نیست...!

_اره

مرصاد: خب بریم

_بریم

از بیمارستان که اومدیم بیرون شب شده بود وای خدای من هوا بارونی بود

من عاشق شبای بارونی ام

سوار سانتافه سفیدش شدیم و راه افتاد

چندتا اهنگ بالا و پایین کرد روی یکیش Play کرد

اهنگ که پخش شد مرصاد یه نگاه غمگین به رادوین کرد و گفت

مرصاد: بازم بارون و این اهنگ...؟

رادوین پوزخند غمگینی زد و به رانندگیش ادامه داد

وا...یدفعه اینا چشون شد؟

داره بارون میگیره

دلَم بهونه میگیره

به یاد شبای بارونی

سراغ تو میگیره

اشک چشمام جاری میشه

مثل بارون چیکه چیکه

دل بهونه گیر من
بی تو آروم نمیشه
کجارتی ای دیوونه
ندارم از تو نشونی چقدر نامهربونی
مگه از تو من چی خواستم...؟
به جز عشق و همزبونی
داره بارون میگیره
خاطره هات جون میگیره
توی دل خسته ی من
عشق تو از یادنمیره
به تو گفتم ای مهربون
تنهام نزار پیشم بمون
این رسم عاشقی نبود
تنها بری تو آسمون
کجارتی ای دیوونه
حالا که ازدست دادمت
میخونم از دوست داشتنت
زندگیم هرچی که بود
سپردمش به سرنوشت
ندارم از تونشونی
چقدر نامهربونی

مگه از تو من چی خواستم...؟

به جزء عشق و همزبونی

حالا که از دست دادمت

میخونم از دوست داشتنت

زندگیم هرچی که بود

سپردمش به سرنوشت...

(محمد خان بابایی اهنگ " داره بارون میگیره")

اهنگ خیلی قشنگی بود یادم باشه بعدا حتما از اینترنت بگیرم

به جلو نگاه کردم که با صحنه ای که دیدم چشمام از تعجب گرد شد

مرصاد حواسش به جلو بود

پوای خدای من ... دارم درست میبینم؟ این کوه غرور داره گریه میکنه

اصلا انگار تو این دنیا نبودی

_ آقا رادوین خوبین؟

با صدای من توجه مرصادم به رادوین جلب شد

مرصاد: وا... رادوین خوبی؟ رادوین...

طوری داد زد که رادوین زد رو ترمز

رادوین: چیه چته؟

مرصاد: من چمه یاتو؟ یه نگاه به خودت بنداز از تو اینه

رادوین

از اینه ی جلوی ماشین به صورتم نگاه کردم که دیدم حق با مرصاده
بازم مثل همیشه با یادش اشکام ریخت
با یاد کسی که اومد و زندگیم و به هم ریخت
بعدشم یهو بی ناپدید شد...

کی میگه:

عشق یعنی...

ع: علاقه ی؛

ش: شدید

ق: قلبی

شاید

عشق یعنی...

ع: عمیق ترین؛

ش: شکست

ق: قلبی

آره من شکست خوردم

رادوین مغرور یک مرد شکست خورده است

دیگه نمیتونستم فضای ماشین و تحمل کنم

دستگیره‌ی در و کشیدم و رفتم پایین در و بستم و اشاره کردم مرصاد نیاد پایین

...

خداروشکر تو همچنین موقعیت‌هایی درکم میکرد و زیاد گیر نمی داد

نشستم زیر بارون

شاید بارون بتونه حالم و خوب کنه

همش صحنه‌های دو سال پیش یادم میومد

دو سال قبلی که توی همچین شبی زندگی‌م نبود شد

حدود سه سال پیش بود که توی یه شرکت معاون بودم

اونجا بود که با یه دختر به اسم رویا آشنا شدم

رویا حسابدار اون شرکت بود

پسر مغروری نبودم اما تا اون زمان به دخترا توجهی نمی‌کردم

ولی رویا با همه فرق داشت

از همون روز اول، بانگه اول عاشقش شدم

اما اون دختر خیلی مغروری بود و اصلا بهم توجهی نمی‌کرد

تا حدود یک ماه هرروز براش گل و کادو میگرفتم و میفرستادم براش

تا اینکه یک روز که رفتم شرکت پشت سرم با چهره‌ی عصبانی اومد تو اتاق

تا بخوام بدونم چی شده یک طرف صورتم سوخت، از این کارش شوکه شدم

، ازش پرسیدم چرا این کارو کرده که گفت آگه یبار دیگه دور و بر خودم ببینمت

ازت شکایت میکنم

اما من دست بردار نبودم و بازم به کارام ادامه میدادم

تا اینکه یه روز ازم پرسید چرا دست از سرم بر نمیداری؟ چرا راحتم نمیزاری؟

بهش گفتم میخوامش

گفت اما من نمیخواهمت

اینقدر گفتم و گفتم تا اینکه فهمیدم اونم نسبت بهم بی میل نیست

کم کم رفتاراش باهام خوب شد

همش می دیدمش

کنار اون بودن برام جزء بهترین لحظات زندگیم بود

تا اینکه یه روز که رفتم دنبالش طبق قرارمون سرکوجه شون منتظرش شدم

اما هرچی منتظر شدم نیومد

چند روز گذشت و ازش بی خبر بودم تا اینکه یه شب تقریباً دو سال پیش از

شرکت که میخواستم برم بیرون دم در اتاقم یه نامه گذاشته بود

وقتی نامه رو خوندم دنیا روسرم خراب شد

نامه از طرف رویا بود

توش نوشته بود از اولم بهم علاقه نداشته و داره ازدواج میکنه

اولش باور نکردم و رفتم دم خونشون اما وقتی با کوچی چراغونی و شلوغ

مواجه شدم نابود شدم ، مردم

خیلی سخت بود برام، از اون به بعد تصمیم گرفتم فراموشش کنم

سعی کردم دیگه عاشق نشم و تبدیل به یه ادم مغرور شدم

اما کلاً نتونستم فراموشش کنم

رویا عاشق بارون بود و هر وقت بارون میبارید بهم زنگ میزد که بریم بیرون

به خاطر همین هنوز که هنوزه بارون اون و یادم میاره
با بوق زدن ماشین توسط مرصاد به زمان حال برگشتم
از ماشین اومد پایین و گفت

مرصاد: حالت خوبه؟ ببخش مزاحم خلوتت شدم اما دقیق یک ساعته اینجا
زیر بارونی یه نگاه به خودت بنداز موش ابکشیده شدی
راست میگفت دیگه داشتم از سرما میلرزیدم
مرصاد شروع کرد دکمه های پیراهنم و باز کردن
_چیکار میکنی من که لباس ندارم

اما بدون اینکه به حرف من توجه کنه پیراهنم و درآورد و گذاشت صندوق عقب
و یه پیراهن دیگه برداشت
با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:
_اینارو از کجا آوردی؟

مرصاد: سوال نپرس فقط بیا اینارو بپوش تا سرما نخوردی
با کمک مرصاد لباس هارو پوشیدم
و سوار ماشین شدیم
مرصاد از دلنواز عذرخواهی کرد
اما من اصلا نگاهش هم نکردم
همشون شبیه هم هستن
اینم مثل رویا
دیگه بیخیال فکر کردن شدم و راه افتادم

دلنواز

تقریبا یک ساعتی بیرون بود

حالش خیلی بد بود یعنی چشه؟

خیلی دوست دارم در مورد این مرد مغرور بدونم

یکساعتی تو راه بودیم که جلوی یک خونه ی خیلی شیک و بزرگ توقف کرد

وای خدای من، نمای خونه که اینه چه برسه به داخلش...

پشت سرهم چندتا بوق زد که یه مرد میاز سال که فکر کنم نگهبان بود درو باز

کرد

نگهبان: سلام اقا خسته نباشید

رادوین: مرسی بابا رحمان مامان و راشین خونه ان؟

بابا رحمان: اره پسر

مرصاد: سلام بابا رحمان چطوری؟ هنوز زن نگرفتی؟

بابا رحمان خنده ای کرد و گفت

بابا رحمان: سلام بابا جان تو که تازه دیشب این سوال و از من پرسیدی

مرصاد با لحن شیطونی گفت:

مرصاد: گفتم شاید از دیشب تا حالا یه خانوم ترگل ورگل اینجا اومده باشه و

این دل شمارو لرزونده باشه

خنده ام گرفت که بابا رحمان چشمش به من خورد

_سلام

بابا رحمان: سلام بابا

مرصاد: بابا رحمان این خانوم دلنواز خانوم هستن واز فردا قراره اینجا کار کنن
رادوین تک سرفه ای کرد و گفت:

رادوین: ایشون خدمتکار جدید هستن

ایشش ایکیبری یه حالی من از تو بگیرم بیا و بین، واسه دلنواز کلاس
میداری،؟

بابا رحمان: به این خونه خوش اومدی دخترم

لبخندی زد و گفتم

_مرسی بابا رحمان

بابا رحمان چهره ی خیلی مهربونی داشت با موهای جوگندمی

حس خیلی خوبی نسبت بهش داشتم

رادوین باتک بوقی به سمت داخل راه افتاد

ماشین و پارک کرد و هرسه تامون پیاده شدیم

جناب کوه غرور انگار نه انگار ماهم هستیم سرشو مثل ... انداخت پایین و
رفت تو

مرصاد: خب به این خونه خوش اومدی دلنواز جان

_ممنونم

همراه مرصاد به داخل رفتیم

داخل عمارت هم همون جور که فکرش و میکردم خیلی قشنگ بود ازهر

دوطرف راه پله به صورت مارپیچ بودکه به طبقه ی بالا وصل میشد

دیگه نتوز ستم به تجزیه و تحلیل خونه ادامه بدم چون صدای قدم های یه نفر
از بالا اومد و رادوین باغرور از پله ها اومد پایین
رادوین: مامان الان خوابه نرگس خانوم اتاقت و بهت نشون میده
و با صدای بلندی صدازد

– نرگس خانوم

نرگس خانوم که یه زن مسن بود سراسیمه

از پله ها اومد پایین و گفت

نرگس: سلام اقا بله؟

رادوین: سلام ایشون از فردا به جای فریبا اینجا کار میکنن اتاقتش و نشون بده

– چشم

نرگس خانم اومد سمت من و گفت

نرگس: سلام دخترم من نرگس هستم و الان 30ساله اینجا کار میکنم

– سلام نرگس خانوم منم دلنواز هستم

نرگس خانوم لبخند مهربونی زد و گفت

نرگس: بریم بالا تا اتاقت و نشون بدم

از رادوین و مرصاد خدا حافظی کردم و به سمت بالا رفتیم

بالا شش تا اتاق بود که یکیش بابقیه خیلی فرق داشت

– نرگس خانوم اون اتاق چرا با بقیه فرق میکنه

نرگس: اونجا اتاق خانونه دخترم

رفتیم سمت اتاق اخر

نرگس خانوم درش و با کلید باز کرد و اول رفت داخل

منم پشت سرش وارد اتاق شدم

اتاق ست طلایی و قهوه ای بود

یدفعه یادم او مد چمدون هام تو ماشین رادوینه

رفتم پایین که رادوین با مرصاد توسالن پایین جلوی تلویزیون نشسته بودن

تک سرفه ای کردم که متوجه من شدن

رادوین: چی میخوای

ایشش بیا منو بخور توروخدا

– چمدون هام تو ماشین شماست آقا

رادوین سوویچ ماشین شو سمتم گرفت و گفت

رادوین: چمدونات و برداشتی درارو هم قفل کن

نمیگفتیم میکرده

– چشم

رفتم بیرون و چمدون هام و برداشتم و سلوویچ و دادم دستش

به ذحمت چمدون هارو اوردم بالا

وارد اتاق شدم و لباس هام و از توچمدون ها در اوردم و توی کمد گذاشتم

عکس بابا و مامانو دل اسا رو ب* و* سیدم و روی عسلی کنار تختم گذاشتم

بعد از یک ساعت که گذا شتن لباس ها توی کمد طول کشید دلم یک چای

گرم می خواست اما اینجا دیگه خونه ی خودم نبود و ازش اختیاری نداشتم

از الان به بعد مسیر زندگی من تغییر کرده، درسته که تا الان زندگی خوبی نداشتم، اما الان با اون زندگی فرق میکنه، از الان به بعد نقش من تو این زندگی نقش یه خدمتکار ساده است...

صدای نم نم بارون میومد، پشت پنجره ی اتاق ایستادم و به هوای بارونی خیره

شدم

باخودم اروم زمزمه میکردم:

بیار بارون..

بزن بارون...

بیار نم نم،

به یاد هر شب تنهایی ام بارون؛

بیار آروم،

بیار آروم،

بیار از فرط غم امشب؛

همین امشب...

به یاد هر شب تنهایی ام بارون

بیارنم نم

میان کوچه چشم های من یک دم

همین امشب،

به یاد هر شب تنهایی ام بارون

بزن بارون؛

شاید تر شه یکم شیشه، تواین باغ پراز تیشه

فقط یک شب ...

همین امشب...

به یاد هرشب تنهایی ام بارون

بزن بارون

بزن بارون؛

برای من...

برای من که تکرارم همه عمرم

همین حالا...

همین امشب...

ببار بارون...!

ببار بارون...!

نگاهی به ساعت انداختم که 2 نصف شب و نشون میداد

گوشیم و واسه ساعت هفت صبح تنظیم کردم و خوابیدم

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم

بعد از شستن دست و صورتم به سرافن شلوار مشکی با زیر سرافنی و شال ابی

پوشیدم و با یه بسم ... رفتم پایین

خیلی استرس داشتم خدا کنه مامان این پسره مثل خودش مغرور نباشه

رفتم داخل آشپزخونه که نرگس خانوم و دیدم که داشت صبحونه آماده میکرد

_سلام نرگس خانوم صبحتون بخیر

نرگس خانوم: سلام دخترم صبح توهم بخیر

_نرگس خانوم، یکم در مورد کار برام توضیح میدین؟

نرگس خانوم با یه لبخند مهربون گفت

_حتما دخترم

_ممنونم

نرگس: ببین مادر من فردا دارم برای همیشه از اینجا میرم و همه ی مسئولیت

های این خونه میفتن گردن تو

اینو بدون که رها خانوم خیلی سخت گیره پس سعی کن کارات و خوب و

بدون نقص انجام بدی

ساعت هفت صبح وقت صبحانه است و تو باید زودتر پاشی و صبحونه رو

آماده کنی

بعد از صبحانه اقا رادوین تا ساعت 5 میرن شرکت و برای ناهار هم نمیان

راشین خانوم کلاسای زیادی میرن ایشون ترم اخر هستن و زیاد خونه نیستن

برای ناهار فقط خانوم هستن

اما برای شام همه هستن

ناهار باید ساعت 2 حاضر باشه

وقت شام هم ساعت 8 شبه

معمولا ظهرها خانوم زیاد غذا نمی خورن ترجیحا غذاهای سبک میخورن

اوووووو چه قانونایی دارن اینا انگار اینجا پادگانه،

اخه ساعت هفت صبح بیدار شدنتون چیه دیگه...!

خدایا خودت کمکم کن بتونم از پس همه ی این کارا بر بیام
نرگس: دخترم برو بالا تو اتاق رها خانم ببینیم قبولت میکنن یا نه...
وای خدای من هنوز مهمترین قسمت مونده که
_ چشم نرگس خانوم

لبخند آرامش بخشی زد و گفت
نرگس: نگران نباش دخترم توکل کن به خدا
اروم از پله ها رفتم بالا پشت در اتاقش وایسادم
یک نفس عمیق کشیدم و چندتا تقه به در زدم
با صدای بفرماید محکمی رفتم داخل
دکور اتاق خیلی زیبا بود اتاق ست سفید سورمه ای بود با پرده ها و رو تختی
همرنگشون

سرم و برگردوندم اون طرف که چشمام تویه جفت چشم ابی قفل شد
وای خدای من...

این مادر و پسر چقدر چشم هاشون شبیه همه
ولی اصلا بهش نمیومد پسری مثل رادوین داشته باشه
خیلی جوون معلوم میشد

_سلام خانوم
محکم و باغرور گفت
رها خانوم: سلام تو خدمتکار جدیدی؟

_بله

رها خانوم: رادوین در موردت همه چیزو بهم گفته، فکر میکنی بتونی از پس همه ی کارا بر بیای؟

_بله خانوم همه ی سعیم و می کنم

رها خانوم: بسیار خب میتونی از همین الان کارتو شروع کنی

_چشم

بعدشم در مورد حقوق و قانون کارو همه چیز باهام حرف زد

از اتاقش که اوادم بیرون رفتم پیش نرگس خانوم و با خوشحالی گفتم

_وای نرگس خانوم قبول کرد

نرگس: مطمئن بودم قبولت میکنه مادر

و لبخند مهربونی زد

بی هوا پریدم بغلش و گونش و ماچ کردم

یدفعه فهمیدم چیکار کردم

_وای نرگس خانوم ببخشید

نرگس خانم انگار یاد خاطره ای افتاده باشه یه قطره اشک مزاحم از گوشه

چشمش چکید وگفت

نرگس: این چه حرفیه دخترم , تو منو یاد دخترم انداختی که بیست سال پیش

تنهام گذاشت

وای خدای من این زن بیچاره چه غم بزرگی داره...!

نمیخواستم خاطرات شو از اون زمان یادش بیارم و فقط گفتم

_ متاسفم نرگس خانوم

نرگس خانوم لبخند مهربونی زد
منم با لبخند ازش جدا شدم و به سمت آشپزخونه رفتم
خب الان باید یه ناهار خوشمزه درست کنم
خداروشکر آشپزیم به لطف کتابای آشپزی خوب بود
هیچ وقت دست پخت مهرانه رو نچشیدم و از نه سالگی همیشه سعی کردم
خودم کارای خودم و انجام بدم و اون منت سرم نزاره
چون نرگس خانوم گفت رها خانوم ناهار غذای سبک میخورن تصمیم گرفتم
ناهارو یه سوپ خوش مزه درست کنم
حدود یک ساعت درست کردن غذا طول کشید
بعد از اون شروع کردم به گردگیری خونه
ولی مگه تموم میشد؟
حدود دو ساعت و نیم گرد گیری خونه طول کشید
وقتی تمام شد هنوز ساعت 1 بود و تا موقع ناهار میتونستم یه دوش بگیرم
زود رفتم تو اتاقم لباسها و حولم برداشتم و پریدم تو حمامم اتاقم
دوش گرفتم بیست دقیقه طول کشید حولم و دورم پیچیدم و زود اومدم بیرون
وای خدای من..
چرا سشوار نیست اینجا؟
اه منم خنگما اخه دلنواز خانوم کجا رو دیدی واسه یه خدمتکار سشوار و
وسایل مورد لازم خانوم ها رو بزارن؟
مثل این که یادت رفته خدمتکاری

از چرت و پرت گفتن با وجدان بیکارم دست کشیدم و یه سرافن مشکی وزیر
سرافن گلبهی با شلوار و شال ستش پوشیدم
به ساعت نگاه کردم که یه ربع به دو بود
سریع از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین
پریدم تو آشپزخونه و میزناهارو با سلیقه چیدم
بعدش هم منتظر شدم تا بانوی بزرگ تشریف فرما شن
سرساعت 2 مادمازل تشریف فرما شد
منتظر شدم بشینه اما از نشستن خبری نبود و با غرور و پوزخند بهم نگاه
میکرد
خب بگو چته اه...
یدفعه یاد فیلم هایی افتادم که صندلی رو میکشن عقب و...
یهو مثل جت پریدم صندلی رو کشیدم که بنده ی خدا از ترس از جا پرید
_ببخشید خانوم
یه چشم غره ی توپ بهم رفت و نشست
تو مدتی که غذاشو میخورد چشمم بهش بود
خداروشکر انگار خوشش اومد چون تا اخر غذاش و خورد
بعد خوردن غذاش بدون اینکه بهم توجه ای بکنه از آشپزخونه بیرون رفت
بینخیالش شدم و میزو جمع کردم
بعد از شستن ظرف ها کاری نداشتم و به سمت اتاقم رفتم تا یکم استراحت
کنم
روی تخت دراز کشیدم و میخواستم یکم بخوابم اما خوابم نمی برد

به بابام فکر میکردم
یعنی الان کجاست؟
دنبالم میگرده؟
هه چه خوش خیال شدم من
اونا الان خوشحالن از اینکه دیگه دلنوازی تو اون خونه وجود نداره

منم بعضی وقتا... یهو...
خیلی دلم;
میگیره
آخه یه وقتایی...
آدم می فهمه،
یهویی چقدر تنهاست...!

کاش براشون مهم بودم
کاش الان با خیال اینکه بابام داره دنبالم میگرده یکم قلب نا آروممم اروم می
گرفت
اما این جزء محالات
اونا الان خیلی خوشن
سعی کردم بهشون فکر نکنم و گرفتم خوابیدم.

داشتم شام و آماده میکردم که صدای بلند دو تا دختر اومد

دختر: سلام سلام ما اوومدیم

بعدش هم صدای کوه غرور اومد

رادوین: حالا نمیخواه داد بزنین

همه فهمیدن که شما دو تا نابغه تشریف آوردین

بعدش صدای مرصاد اومد

مرصاد: رادوین داداش ول کن این دو تارو بیا

بشینیم که خیلی خسته ام

یکدفعه نرگس خانوم اومد تو آشپزخونه و منم که در حال استراق السمع بودم

رو دید:

نرگس خانوم با لبخند مرموزی نگام میکرد

_امممم چیزه نرگس خانوم چیز...

نرگس خانوم خنده ی کوتاهی کرد و گفت

_اشکالی نداره دخترم

نرگس خانوم چای ساز و به برق زد و میخواست چای بزاره که نذاشتم و گفتم

بشینه خودم آماده میکنم

نرگس خانوم: خیر بیینی دخترم

و نشست روی صندلی

_نرگس خانوم، این دو تا دختر که صداشون میومد کی بودن؟

نرگس خانوم: راشین خانوم خواهر آقا رادوین و سوگل خانوم نامزد اقا مرصاد که جفت شون ماشاء... از زبون که کم نمیارن، سوگل و راشین خانوم از کوچیکی باهم بزرگ شدن مثل آقا رادوین و مرصاد هر دو شون رشته هاشون مثل همه و تویه دانشگاه درس میخونن خلاصه، مثل دوتا خواهرن مادر.

نرگس خانوم و فرستادم بره بیرون و خودم چای رو ریختم
سینی چای رو برداشتم و اروم رفتم بیرون
همشون روی کاناپه های کنار کنار تلویزیون نشسته بودن
تک سرفه ای کردم و گفتم
_سلام

مرصاد اولین نفری بود که متوجه من شد
مرصاد: به به دلی خانوووم خوبی ابجی؟
_خیلی ممنونم

رادوین و مامانش بی تفاوت و اون دو تا دختر که نمیدونم کدوم راشین بودو
کدوم سوگل با علامت سوالی نگام میکردن
یکی از دخترا برگشت طرف رها خانوم و گفت: مامان ایشون و معرفی نمیکنین
پس راشین این بود
راشین پوست سفید با چشم های قهوه ای داشت
قیافش خیلی بامزه بود

رها خانوم مغرورانه گفت

رها خانوم: ایشون از این به بعد به جای نرگس خانوم اینجا کار میکنند، یه

خدمتکار که معرفی نمیشود

یدفعه راشین بلند شد و گفت

راشین: عه مامان زشته

بعدش او مد سمت من و گفت

راشین: سلام عزیزم من راشین هستم و شما؟

— منم دلنوازم

راشین: اسمت خیلی زیباست عزیزم

— ممنون شما لطف دارین

باز خداروشکر یه نفر تو این خانواده پیدا شد که خودشو نگیره

اون دختر دیگه هم که فکر کنم اسمش سوگل بود و نامزد مرصاد او مد پیشم و

گفت: منم سوگل هستم دلی جون، دوست نزدیک راشین و

میخواست ادامه بده که مرصاد جفت پا پرید وسط حرفش

مرصاد: و نامزد عزیز من

سوگل چشم غره ای بهش رفت و گفت

سوگل: اجازه میدادی خودم داشتم میگفتم

خنده ام گرفته بود اما با وجود رها خانوم و پسرش مگه میتونستم بخندم...؟

مرصاد: خب عزیزم من فقط میخواستم کارت و راحت تر کنم بده مگه؟

سوگل: پوففف از دست تو

— ببخشید با اجازتون من برم میزشام و آماده کنم

راشین: راحت باش عزیزم

میز که آماده شد صدایشون زدم که شام حاضره

دو مدل غذا درست کرده بودم

فسنجون و لازانیا که خدارو شکر همه خوردن

سوگل: دلنواز تو چندسالته؟

19_ سال چطور مگه

راشین و سوگل باهم: واقعا؟

وا... این کجاش جای تعجب داشت

_بله واقعا

راشین: من فکر میکردم هم سن ما باشی، اصلا فکر شونمیکردم سه سال کوچیکتر باشی.

سوگل: با وجود سن کمت ایشیزی فوق العاده ای داری

_خیلی ممنونم

بعدش دیگه حرفی زده نشد و همه مشغول شام خوردن شدن

بعد از شستن ظرف ها میوه ها رو آماده کردم و براشون بردم

همشون مشغول فیلم دیدن بودن

اما من خیلی خسته بودم

تک سرفه ای کردم که متوجه من شدن

_ ببخشید آگه امری با من نیست میتونم برم اتاقم؟

راشین: راحت باش عزیز دلم، خیلی خوش حال شدیم از اشنایی باهات

و سوگل ادامه داد: امیدوارم بتونیم دوستای خوبی باشیم
خیلی خوشحال شدم از این که بهم توجه می کردن اما با جمله ی رها خانوم
همش تبدیل به بغضی تو گلوم شد
رها خانوم: شما دو تا عوض اینکه با دخترای پول دار و خانواده دار دوست
باشین چسپیدین به این دختر خدمتکار؟
راشین با لحن محکمی گفت: مامان
رها خانوم: چیه مگه دروغ میگم؟ اصلا لیاقتتون دوستی با همین دختره ی بی
کس و کاره
حق نداشت بهم توهین کنه، میخواستم جواب شو بدم اما بغض تو گلوم بهم
اجازه ی حرف زدن نمی داد
بدون هیچ حرفی با قدم های تند به سمت اتاقم راه افتادم
وارد اتاق شدم و در و محکم بستم

چجوری میتونن اینقدر سنگ دل باشن؟
چجوری دلشون میاد این ادما؟ که به این سادگی دل بشکنن
دلم میخواست بشینم گریه کنم
داد بزمن و بگم خدا چرا من؟
دیگه خسته شدم

آره دیگه خسته شدم...

از خودم...

از همه...

از فکر فردا ها

که چی حال و روزمه...

حالم خیلی بد بود

هر کاری میکردم نفسم بالا نمیومد

حتی نمیتونستم داد بزنم

چشمم به لیوان اب روی عسلی افتاد میخواستم برش دارم که چشمام سیاهی

رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...

رادوین

توقع داشتم از خودش دفاع کنه اما هیچی نگفت و زود رفت تو اتاقش

درسته زیاد ازش خوشم نمیومد اما مامان نباید این حرف و بهش میزد

را شین: مامان راحت شدی؟ چطور دلت اومد دلش و بشکنی؟ چرا ما نباید

باهاش دوست شیم؟ بالاخره اونم یک انسانه

اتفاقا تو این دیدار اول خیلیم دختر خوبی بود

مامان: خوبه خوبه، تو نمیخواه از اون دختره ی بی کس و کار دفاع کنی، یک

روزم نیست که اوومه اینجا همه رو به جون هم انداخته

سوگل: من برم پیشش ببینم حالش خوبه یانه

مامان پوزخندی زد و گفت: اون حالش از منم بهتره ، داره فیلم بازی میکنه
راشین سرش و به معنای تاسف تکون دادو برگشت طرف سوگل و گفت
راشین: پاشو بریم پیشش

سوگل: بریم

وهردوشون به سمت اتاق دلنواز رفتن
بعد از رفتنشون برگشتم طرف مامان و گفتم

_ حرف درستی نزدی بهش مامان

مامان: توهم طرف اون دختره رو بگیر ، نکنه همتون و یه روزه جادو کرده؟
مرصاد: زن عمو این چه حرفیه شما میزنین اخه؟ جادو چیه؟ باور کنین دلنواز
خیلی دختر خوبیه من نمیدونم شما چرا ازش بدتون میاد

_ مامان: اصلا من به این دختر مشکوکم ختم کلام

میخواستم چیزی بگم که صدای قدم های تندى از بالا اومد و سوگل بالحن
مضطربى گفت

سوگل: دلنواز بیهوش شده ، حالش خیلی بده بدو بین

نمیدونم یک دفعه چی شد اما به خودم که اومدم دیدم رو د ستامه و از راه پله
ها به سمت پایین میرم

راشین: صبر کن منم همراست میام

_ نمیخواد خودم میرم

راشین: رادوین حرفا میزنیا اونجا پرسن چیکارشی چی جواب میدی؟

جوابی نداشتم بدم چون حق با اون بود

مرصاد: رادوین مارو بی خبر نذاریا

_باشه

گذاشتمش صندلی عقب و خودم و راشین هم جلو نشستیم
به محض نشستن راشین حرکت کردم با سرعت باد رانندگی میکردم
راشین: یکم ارومتر برو رادوین

به حرفش توجهی نکردم و با سرعت بیشتری راندم
رسیدیم بیمارستان زود بردمش اورژانس که گفتن ضعف کرده و براش سرم
وصل کردن

راشین همراهش رفت تو اتاق اما من و نداشتم
یدفعه یادم اومد مرصاد گفت بهش خبر بدم

زنگ زدم بهش با بوق اول برداشت

مرصاد: سلام چی شد رادوین

_ سلام ، هیچی چیز مهمی نیست گفتن ضعف کرده و سرم وصل کردن

راشین پیشش

مرصاد: پوففف خداروشکر

_ فعلا

و اجازه ی حرف زدن بهش ندادم و قطع کردم

دلنواز

با احساس سرد درد خفیفی چشمام و آرام باز کردم

راشین کنارم بود می خواستم پا شم که گفت

راشین: سعی کن استراحت کنی دلنواز جان دکتر بهت سرم وصل کرده

_ شما چرا ذحمت کشیدین

راشین: این چه حرفیه عزیزم ، من واقعا متاسفم از حرف های مامان

_ مهم نیست فراموشش کنین منم فراموش می کنم

اما اینجوری نبود اون دلم و بدجور سوزوند و به این سادگیا نمیشه فراموش

کرد

راشین: خیلی گلی

پوزخند کمرنگی رو لبام نشست که خداروشکر راشین متوجه نشد

یکساعت بعدش دکتر اومد و بعد از معاینه گفک که حالم خوبه و میتونم برم

از اتاق که اومدیم بیرون رادوین و دیدم که خسته رو صندلی ها نشسته

میخواستم ازش تشکر کنم که بدون این که به من توجهی بکنه رو به راشین کرد

و گفت

رادوین: تو ماشین منتظرتونم

ایشش مغرور از خود راضی الحق که مثل مامانته

وقتی رسیدیم خونه سوگل و مرصاد رفته بودن رها خانوم هم تو اتاقش خواب

بود

با کمک راشین رفتم تو اتاقم

راشین: عزیزم یکم استراحت کن

_ ممنونم ازتون بخاطر من دیشب و خیلی خسته شدین

راشین: لطفا اینقدر رسمی حرف نزن باهام من و تو و سوگل از این به بعد مثل

سه تادوست خوبیم. آکی؟

_آخه...

راشین: آخه نداره

&وای خدای من چقدر مهربونه این دختر و مطمئنا به پدرش رفته چون

مامانش و داداشش و که همیشه بایه من عسلم خورد

داشتم صبحونه آماده می کردم که مغرور السلطنه با بی تفاوتی وارد اشپزخونه

شد

حالا یکی نیست بهش بگه می مردی یه کلمه حاله و پیرسی، انگار نه انگار

خودش این بلارو سرم آورده ها

راشین و رادوین هم اومدن بعد از صبحونه خوردن همه رفتن پی کاراشون

منم که بیکار رفتم تو اتاقم تا یکم دیگه استراحت کنم و بعدش به کارام برسم

سه ماه بعد

الان سه ماهه که من تو این خونه کار میکنم از بعد روز اول تو این سه ماه

دیگه رها خانوم بهم کاری نداشت

رادوین هنوزم باهام لجه، تو این سه ماه فهمیدم تو کارش هم خیلی موفقه

با سوگل و راشین خیلی خوب شدم

دوتاشون خیلی دخترای گلین و انگار نه انگار من یک خدمتکارم ...، باهام
خیلی راحتن

و مرصاد، داداش گلم که واقعا هوام و داره بعضی اوقات از خودم بدم میاد با
وجود این همه لطف این سه نفر، این همه محبت شون، هنوزم حقیقت
زندگیم و بهشون نگفتم؛ ازشون خجالت میکشم
میرسیم به الان که در حال تدارک واسه شام هستم
امشب داداش رها خانوم با همسرش و بچه هاش از آلمان دارن میان و رها
خانوم چند نمونه غذا سفارش داده واسه شام
پوزخندی رو لبم اومد

فکر کرده من از پیشش بر نمیام ولی بهت نشون میدم رها خانوم
درسته فقط 19 سالمه... اما خداروشکر آشپزیم تا حالا مشکلی نداشته
تصمیم داشتم سه نمونه غذا درست کنم؛ فسنجون، لازانیا و قرمه سبزی
اول فسنجون و درست کردم بعدش هم قرمه سبزی رو ...
بعد از اونام لازانیا اول موادش و مخلوط کردم آماده که شد گذاشتمش توی فر
بعد از آماده کردن غذاها شروع کردم به گردگیری خونه
ساعت 6 از همه کارهام تموم شدم هنوز وقت زیاد داشتم
تصمیم گرفتم برم یه دوش بگیرم
بعد از گرفتن یه دوش نیم ساعته اومدم بیرون
یک شلوار مشکی با تونیک گلبهی و شال مشکی و گلبهی سرم انداختم
بعدش رفتم پایین که همزمان با من رادوین و راشین هم از بیرون اومدن
راشین: سلام دلی چطوری؟

_سلام راشین جون مرسی تو خوبی؟

راشین: قربونت

سرم و برگردوندم طرف رادوین که اون و خیره ی خودم دیدم

_سلام خسته نباشید

کله اش و تکون داد و به سمت اتاقش رفت

پوفف خب به جای تکون دادن اون کله ی چندکیلویی اون زبون چندسانتی

تو تکون میدادی که بهتر بود...!

راشین: دلی بیا بریم کمکم کن لباس چی پوشم

_باشه

باهم به سمت اتاق راشین رفتیم

اتاق راشین ست یاسی و بنفش بود با کمی سفید

من که عاشق اتاقش بودم

خیلی دوست داشتم اتاق رادوین و هم بینم اما به چه بهونه ای؟

راشین به انتخاب من یک کت دامن شیک طلایی با شال هم‌رنگش انتخاب

کرد

راشین: میگم دلی لباسام که خیلی جلب توجه نمیکنه؟

_چطور مگه؟

راشین: پسر داییم خیلی هیزه ، حالا امشب که اومدن متوجه میشی

_پس اگه اینجوریه که تو میگی لباست و بنظرم عوص کنی بهتره

لباسش فوق العاده شیک و اندامی و البته تو دید بود
راشین اون لباسش و با یک کت و دامن مشکی و کرمی عوض کرد
لباس و پوشید و باهم از پله ها اومدیم پایین رها خانوم و رادوین آماده نشست
بودن

رادوین کت و شلوار قهوه ای با کربات مسی انداخته بود
واقعا خوشتیپ شده بود

این بشر با این هیکل گونی هم پیوشه بهش میاد
رها خانوم هم کت و دامن ابی پوشیده بود که با رنگ چشماش ست شده بود
راشین: به به ، میگم آقا رادوین شماره بدم ؟
چه خوشتیپ کردی هاا

رادوین : بیا بشین ببینم بچه این حرفاصلا بهت نمیاد
راشین رفت نشست رو پایهای رادوین و خوش و لوس کرد
راشین: چلا بهم نمیاد؟

رادوین: عه اینجوری حرف نزن جغله میخورمت هاا
راشین با لحن شیطونی گفت:

راشین: من که خولدنی نیستم
رادوین : باز که داری اینجوری حرف میزنی، قلقلکت میدم ها
راشین: نمیتونی

وبعدش فورا پا به فرار گذاشت که رادوین هم پاشد و همون لحظه گرفتش و
انداختش رو کاناپه

رادوین: از دست من میخوای فرار کنی جغله؟

و شروع کرد به قلقلک دادنش

تا حالا این روی رادوین و ندیده بودم واقعا وقتی میخندید چقدر خوشگل می شد

راشین: را..رادوی...ن...ت...تورو...خ.خدا..ولم کن..

رادوین: بگو غلط کردم

راشین: غلط کردی

رادوین: چی گفتی؟

و باز شروع کرد به قلقلک دادنش

خنده ام گرفته بود

راشین از شدت خنده سرخ شده بود خیلی قلقلکی بود

راشین: باشه بابا غلط کردم

رادوین: خب حالا این شد

راشین: اخ الهی کچل شی رادوین، ایشا... یه زن چاقالو و سیاه با دندونای

زرد و چهره ی اخمو گیت بیاد، ایشا... به زمین گرم بخوری

رادوین: غر غرات تموم نشد مامان بزرگ؟

راشین می خواست جواب شویده که آیفون به صدا در اومد و خبر از آمدن

مهمون ها می داد

آیفون و زدم و خودم رفتم تو آشپزخونه اما راحت میدیدمشون

اول از همه یه مرد مسن با موهای جوگندمی و چهره ی مهربون وارد شد که

حدس میزدم داداش رها خانوم باشه

اول با رادوین و راشین روب* و*سی کرد بعدشم رها خانوم و بغل کرد
بعد از اون همسرش اومد تو
با صد من آرایش روی صورتش اروم و مغرورانه می اومد و پشت سر شم یه
دختر و پسر جوون که بچه هاشون بودن
دختره هم مثل مامانش انگار عروسی اومده بود،
اونم صد من آرایش روی صورتش داشت
و پسر جوونه که قیافش مثل باباش بود و پشت سر خواهرش داشت میومد
بعد از تجزیه تحلیل مهمون ها مشغول آماده کردن قهوه و کیک شدم
ربع ساعت بعد قهوه و کیک آماده بود
قهوه هارو و توسینی گذاشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون
همشون رو کاناپه های اخر سالن نشسته بودن
_سلام

داداش رهاخانوم : سلام دخترم

زن داداش رها خانوم و دخترش که فقط کله اشو نو تکون دادن
واما پسرش، داشت منو می خورد از سرتا پام و با لبخند ژکوندی قشنگ دید زد
نمیدونم چرا... اما از هیچ کدومشون جزء پدره خوشم نیومد
به راشین نگاه کردم که چشمش به پسره بود و سرش و به معنای تاسف تکون
داد

قهوه ها و کیک رو روی میز گذاشتم و می خواستم برم که دخترشون با صدایی
که بیشتر شبیه صدای کرکس بود باکلی ناز تو صدایش گفت

دختره: عمه

رها خانوم: جانم پری سیما جان؟

اوه پس اسمش پری سیما بود

پری سیما: خدمتکارتون بلد نیست قشنگ پذیرایی کنه؟

رها خانوم: دلنواز کارت و تا اخر درست انجام بده

—چشم رها خانوم ببخشید

پیش دستی هارو گذاشتم جلوی همشون و کیک و قهوه رو تعارف کردم

بعد از پذیرایی به اشپزخونه رفتم که راشین هم پشت سرم اومد

راشین: وای دلنواز دیدی پرهام عوضی رو؟ داشت میخوردت

—آره

راشین: من از هیچ کدوم اینا خوشم نیامد نه زن دایی پریوش نه پری سیما و

پرهام

—بنظرم داییت خیلی خوبه نه؟

راشین: آره بخدا دایی رامین خیلی گله ولی بچه هاش و زنش کاملاً باهاش

فرق دارن

—اره واقعا

بعدش راشین رفت پیش اونا منم کم کم میز و اماده کردم

وقت شام که شد صداشون زدم

همشون نشستن سر میز منم غذاهارو گذاشتم

همگی کشیدن و مشغول خوردن شدن

اقا رامین: وای چقدر خوش مزه است

راشین با لبخندگفت:

راشین: دلنواز همیشه غذاهاش فوق العاده است دایی جون

اقا رامین: چند سالته دخترم...؟

_نوزده سال

اقا رامین: ماشاء... با این سن کمیت اشپزیت عالیه

پریوش: خب حالاچقدر از یه خدمت کار تعریف میکنین شماهم، خب

وظیفش همینه دیگه...

بعدشم. پشت چشمی برام نازک کرد

از آقا رامین تشکر کردم و اون لبخندی مهربون بهم زد

اما به حرف پریوش خانوم اهمیتی ندادم و از اشپزخونه اومدم بیرون

رفتم تو تراس اتاقم نشستم و زانو هام و بغل کردم

به اسمون مشکی خیره شدم

به هوای ابری... به بارون نم نم...

میدونی بعضی شبا دیگه;

نه خاطره ...

نه بغض ...

نه اشک ...

هیچ کدوم دردی ازت دوا نمیکنه ...

میشینی وزل میزنی یه گوشه

زانوها تو بغل میکنی

و با خودت میگی :

دیگه زورم نمیرسه...

حدود 15 دقیقه ای موندم و بعدش رفتم که آگه شامشون و خورده باشن میز رو

جمع کنم

وقتی رفتم شام شون و خورده بودن

میز و جمع کردم و ظرف هارو شستم

بعد از شستن ظرفها که دقیقا یک ساعت طول کشید میوه هارو شستم و توی

جامیوه ای گذاشتم و بردم واسشون

رادوین

بعد از شام سرم درد می کرد و دیگه نمیتونستم پیششون بشینم

البته بیشترهم از ناز و عشوه های پری سیما حالم بد می شد

رادوین جونم اینوبده

رادوین عزیزم چیکار میکنی؟

رادوین عشقم کارای شرکت چجوری پیش میره؟

تا آخرش هم که وردل من نشسته بود

سردرد و بهونه کردم و بعد از عذر خواهی از دایی و پریش به سمت اتاقم رفتم

وارد اتاقم شدم و درو بستم

رفتم تو تراس اتاقم که دیدم هوا بارونیه

یاد رویا افتادم...

رویا

همه اش خاطرات با اون بودن یادم. میاد

لعنتی چرا دست از سرم برنمیداری...

همه اش چشمش میومد جلوی چشمم...

بارون داشت نم نم می بارید

مثل دل من که اونم میخواد بباره

امانه...

مرد که گریه نمیکنه

هه بیچاره مردها همش باید یه تکیه گاه باشن

اما کی هست که تکیه گاه خودشون باشه.؟

بارون هر لحظه شدید تر می شد

گوشیم و در آوردم و روی یه آهنگ Play کردم:

یادم میاد که چشمات، چه اتشی به پا کرد

اون روز که زیر بارون، نگاهم و صدا کرد

اما یه روز غمگین، دلت رو کندی بردی

رفتی یه جای دیگه، به دیگری سپردی

داره بارون می باره ، دلم چه بی قراره

هوات می خواد دوباره، اشکام و در بیاره
صدای پای بارون، که می پیچه توناودون
غم و رها میکنه، به اون گذشته هامون
به اون گذشته هامون...

بارون میباره امشب، بارون میباره امشب
یاد گذشته هام و، برام میاره امشب
بارون میباره امشب، بارون میباره امشب
باد گذشته هام و، برام میاره امشب
چشمام تو کوچه ی یاس، هنوز نگاتو می خواد
غمگینه باز دلش رو، داده به دستای باد
در انتظار روزی، که باز تورو ببینه
هرروز بیاد سراغت، کنار تو بشینه
نزار که جغد حسرت، رو بوم من بخونه
نزار مسافر عشق تو کوچه ها بمونه
نزار که جغد حسرت، رو بوم من بخونه
نزار مسافر عشق، تو کوچه ها بخونه
بارون می باره امشب، بارون میباره امشب
یاد گذشته هام و، برام میاره امشب
بارون میباره امشب، بارون میباره امشب
یاد گذشته هام و، برام میاره امشب

(جمشید اهنگ "بارون میباره")

صدای در اومد و بعدش هم پری سیما اومد تو

پوففففف هرچی ازش بدم میاد بیشتر اون خودش و میچسپونه بهم

اومد تو تراس پیشم

پری سیما: وای چه هوایی... رادوبن جان، عزیزم خوبی؟

بی حوصله جوابش و دادم

_خوبم ممنون میخوام استراحت کنم

یعنی بفرما بیرون دیگه اه...

پری سیما: میخوای سرت و ماساژ بدم؟

_نخیر ممنونم با یکم استراحت خوب میشه

پری سیما: باشه عزیزم پس من مزاحمت نمیشم تو سعی کن استراحت کنی

باشه..؟

زودتر برو مزاحمی...

_باشه

به سمت بیرون راه افتاد

پشت در یکم مکث کرد فکر کرد شاید می خوام بگم بمونه

ولی عمرا...

رفت بیرون و دروهم محکم پشتش بست

اوففففف خداروشکر

هیچوقت از پریش و بچه هاش خوشم نمیومد اما دایی رامین با اونا فرق می

کرد

پریش و دخترش مثل همین

پریش هم با عشوه های خرکیش دل دایی رامین ساده ی من و لرزوند

هه الان دخترش هم گیر داده به من

اما من اصلا بهش توجهی نمیکنم

چون ازش بدم میاد

دو باره رفتم تو تراس که دیدم دلنوازم تو تراس اتاقشه و داره به آسمون نگاه

میکنه

بنظرم حال اونم گرفته بود

دیگه مثل قبل ازش بدم نمیاد

ولی همش فکر میکنم در مورد زندگیش حقیقت و نگفته

اما چرا باید دروغ بگه؟

همینجور خیره داشتم نگاهش میکردم که یهو یی برگشت و چشمام تو

چشماس قفل شد

سیاهی چشماس بارونی بود مثل چشمای من..

دلنواز

بعد از تموم شدن کارام به سمت اتاقم راه افتادم
پری سیما داشت به سمت اتاق رادوین می رفت
یعنی چرا داره میره اتاق رادوین؟
وای ول کن دلنواز به توجه اصلا
پوففف بیخیالشون شدم و وارد اتاق خودم شدم
رفتم تو تراس و به اسمون مشکی خیره شدم
باز فکر و خیالات تو سرم رژه می رفت
فکر بابام، دل اسا
مامانم که الان حدود سه ماهه که سرخاکش نرفتم
ارومم نمیزاشت
یعنی بابام دنبالم گشته؟
الان از این که من پیشش نیستم خوش حاله یا ناراحت؟
خیلی بده که فکر کنی براشون اصلا مهم نیستی
خیلی بده که توخیالت همش فک کنی از نبودت نگران هستن و زمین وزمان
و دنبالت میگردن
اما برعکس خیالت اونا از نبودت حالشون خوش تر باشه

خیلی وقته که دیگه...

حس زندگی کردن نیست؛

دیگه هیچ خنده ای از ته...

دل نیست....

تو خیالاتم غرق بودم که سنگینی نگاهی رو حس کردم، سرم و برگردوندم که
چشمام قفل یه جفت چشم ابی شد
اونم مثل من چشماش بارونی بود شاید اونم یاد عشقتش رویا افتاده
نگاهم و از نگاه بارونیش برداشتم و ترجیح دادم برم تو اتاقم، در تراس و بستم
و نشستم روی تخت
نمیدونم چرا یهو یی رادوین اینقدر برام مهم شد
هرجا میره چشمام دنبالشه...
بینخیال فکر کردن شدم و دراز کشیدم
چشمام و روی هم گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد...

یه مکان ناآشنا بود... تمام بدنم داشت از ترس میلرزید
اینور و اونور و نگاه کردم اما هیچکس نبود
_ کمک کسی اینجا نیست؟

دور و برم همش کویر بود
از دور یک چیز سفید دیدم
یه ادم بود
یه زن....

با صدای بلند داد زدم : خانوم
اما اون می رفت و انگار صدای من و نمی شنید

با صدای نسبتاً بلندی گفتم
_ خانوم تو رو خدا صبر کنید... اینجا کجاست
اما اون بازم توجهی نکرد
_ خانوم جون عزیزت و ایستا
یدفعه ایستاد و آروم برگشت
وقتی چهره اش و دیدم چشمام گرد شد
چون اون مامانم بود اما باقیافه ی ناراحت
بالکنت گفتم
_ م...م...م... ما..مان
مامان: کارت درست نبود دلنواز
این و گفت و بعدش ناپدید شد
فریاد کشیدم
_ مامان
اما اون دیگه نبود
هرجا رو گشتم اصلاً خبری ازش نبود
یدفعه با احساس یخ زدن صورتم از خواب پریدم
راشین کنارم بود
راشین: خوبی عزیز دلم؟
_ چی شده؟
راشین: تو اتاقم بودم که صدای تو اومد که اسم مامانت و صدا میزدی

او مدم بینم چی شده که دیدم خوابی و تو خواب اسم مامانت و صدا میزنی
منم بیدارت کردم، داشتی خواب میدیدی؟

_اره

راشین داشت باهام حرف میزد اما من حواسم بهش نبود همش جمله ی مامان

تو ذهنم اکو می شد

"کار درستی نکردی دلنواز"

اما مگه من چیکار کردم...

منظور مامان چی بود؟...

یدفعه با سیلی که راشین بهم زد برق از سرم پرید

شاکی نگاهش کردم که گفت

راشین: حواست که جاست بابا، من بدبخت این همه حرف زدم خانوم معلوم

نیست به چی فکر می کنن

نفسم و صدا دار بیرون دادم و گفتم

_به چیزی فکر نمی کردم

راشین: من خر نیستم، حالام بگیر بخواب عزیز دلم . من میرم

لبخندی به روش زدم و گفتم

_راشین تو خیلی خوبی

راشین: نه به اندازه ی تو دلی خانوم

بعدشم از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش بست

خداروشکر فردا جمعه است و میتونم تا دیر بخوابم

حدودای ساعت 5 خوابم برد

داشتم صبحونه آماده می کردم که رادوین اومد تو آشپزخونه

_سلام صبحتون بخیر

رادوین فقط کله اش و تکون داد و نشست سر میز

کم کم همه اومدن...

نون و پنیر و کره مربا و خامه و شیر و شربت و.. همه رو گذاشتم رو میز

چای هم ریختم و گذاشتم براشون

بعدش می خواستم پیام بیرون که کرکس گفت:

پری سیما: هی دختر ما سر صبح چای نمی خوریم

خب کسی هم نگفت تو حتما باید کوفت کنی بقیه میخورن...

_ من نمی دونستم خب

پری سیما: از این به بعد بدون

از شدت عصبانیت دندان هام و روهم فشار دادم و گفتم

_ چشم میدونم

بعدشم سریع رفتم بیرون چون موندنم مساوی بود با دعوا با این عجزه

رفتم تو سالن و منتظر شدم تا صبحونه شون و بخورن و برم میز و جمع کنم

وقتی همشون اومدن رفتم میز و جمع کردم

داشتم ظرف هارو میشستم که ایفون به صدا در اومد

دستکش هارو از دستم در آوردم و رفتم در و باز کردم

مرصاد و سوگل بودن

_سلام

مرصاد: سلام خواهری

سوگل: سلام دلی چطوری؟

_ممنون خوبم شما چطورین؟

سوگل: ماهم خوبیم، این مادرو دختر اکیبیری او مدن؟

خندم گرفته بود هیچکس از شون دل خوشی نداشت

_اره دیشب او مدن

مرصاد با لحن بامزه ای گفت

مرصاد: پس بریم پاب* و* سشون

من و سوگل از خنده ترکیده بودیم

یدفعه رادوین با قیافه ی اخمویی او مد

مرصاد: بچه ها نخندین نخندین، اژدها وارد می شود

داشتم می مردم از خنده اما مگه جرئت داشتم بخندم،

رادوین: چتونه؟ صدای خندیدتون توی سالن داره میاد، حداقل احترام دای

رامین و نگه دارید

و بعد این حرفش چشم غره ای به من بدبخت رفت و روبه مرصاد گفت

رادوین: حالا دیگه من شدم اژدها؟؟؟

مرصاد: عه این چه حرفیه داداش گلم شما تاج سر پری سیما خانومی

رادوین: پوففف من امروز اصلا حوصله ندارم جون هر کیو دوست اداری

امروز و بیخیال

مرصاد: ای به چشم اصلا وایستا یه زیپ خوب بزnm به این دهن وامونده که هی باز نشه

بعدهش ادای گذاشتن زیپ و در آورد و گفت

مرصاد: زیپ و وصل کردم الان میخوام ببندمش کسی با من کاری نداره؟

رادوین معلوم بود خندش گرفته، اما بزور خودش و کنترل می کرد

رادوین: نه زودتر خفه شو بیا بریم

مرصاد دستش و گرفت جلوی دهنش که یعنی داره زیپ و میننده

زیپ و بست بعدهش بادهنش یه صدایی در آورد که من و سوگل دیگه نتونستیم

خودمون و کنترل کنیم و ترکیدیم از خنده

مرصاد برگشت طرف رادوین و گفت

مرصاد: ای بابا اینام که برای هر چیزی کر کر قش میکنن از خنده

رادوین: تو مگه قرار نبود خفه شی

مرصاد: اها راستی میدونی چی شده؟

رادوین: باز چی شده

من و سوگل هم سوالی نگاهش می کردیم

مرصاد با لحن غمگینی گفت

مرصاد: زیپ خراب بوده ، بیشعورا بهم انداختن

دوباره شلیک خنده ی من و سوگل به هوا رفت

ایندفعه دیگه رادوین هم نتونست خودش و تحمل کنه

صورتش و برگردوند اما از لرزیدن شونه هاش فهمیدم داره میخنده

ای ادم مغرور...

خب اینور میخندیدی که ما هم خنده تو ببینیم

مرصاد: نخندین بابا یک دقیقه ایستین زیپ دیگه ای جاش بزارم

رادوین: پوففقفف زود باش

مرصاد: باشه بابا صبر کن

دوباره همون حرکات و تکرار کرد

ودوباره همون صدا رو درآورد

رادوین: دوباره چی شد؟

مرصاد: صد رحمت به اون یکی ، این یکی که چینی بود

دیگه من و سوگل دلمون و گرفته بودیم از خنده

رادوین: خب مسخره بازی بسه دیگه، بریم که دایی اینا منتظرن

مرصاد: نه جون عزیزت وایستا یه دقیقه

رادوین: باز چیه؟

مرصاد: یک زیپ خارجی دارم وایستا اون و بزارم ، اون صد در صد جنسش

خوبه

رادوین: میمردی از اولش همون و میذاشتی

مرصاد: اخه واسه اون یه عالمه پول دادم می خواستم نگاهش دارم که قسمت

نشد

دوباره همون حرکاتش تکرار شد

قبل از اینکه زیپ و ببنده گفت

مرصاد: خب دیگه با من کاری ندارین

رادوین: نه هیچکس باتو کاری نداره زود گمشو دیگه
مرصاد: بی ادب با پسرعموی عزیزت درست حرف بزنی

رادوین عصبی شد و بهش توپید
رادوین: بیا بریم تو تا نگرفتم بکشمت
مرصاد: وایستا زیپ و ببندم خب خشن
با دستش دوباره ادای بستن زیپ و در آورد و اشاره کرد که بریم
رفتیم داخل سالن پیش مهمون ها
اول سوگل باهمه احوال پرسى کرد
بعدش مرصاد بدون حرف با اقا رامین روب* و*سى کرد و نشست روی یه مبل
تک نفره

اقا رامین: چه خبر آقا مرصاد؟ آخرین بار که دیدمت 12 سالت بیهوشتر نبود اما
الان 16 سال از اون زمان می گذره و ماشا... واسه خودت مردی شدی
همه منتظر جواب مرصاد بودن اما مرصاد فقط تو صورت اقا رامین نگاه می
کرد

رادوین: مرصاد دایی رامین با من حرف نمیزننا باتو دارن حرف می زنن پس
چرا جوابشون و نمیدی؟

مرصاد برگشت طرف رادوین و اشاره کرد به دهنش و ادای زیپ و در آورد
سوگل که معنی این کارش و میدونست ترکید از خنده
منم داشتم میمردم از خنده اما جرئتش و نداشتم
بخاطر همین زود با اجازه ای گفتم و رفتم تو آشپزخونه

تارتم تو آشپزخونه منفجر شدم
اون قسمتی که نشسته بودن به آشپزخونه نزدیک بود و راحت از آشپزخونه می
تونستم بینمشون
سوگل با خنده گفت
سوگل : خب بازش کن دیگه
مرصاد دوباره دستش و به طرف دهنش برد و زیپ نداشتش و باز کرد
مرصاد: اخیشش داشتم خفه میشدما
بعدش پاشد و رفت طرف دای رامین و گفت
مرصاد: به به اقا رامین .. حال شما؟ قدم رنجه فرمودین ، میگفتین پشه ای،
مگسی چیزی... قربونی می کردیم براتون
اقا رامین : ای شیطون ، هنوزم مثل اون موقع ها از زبون کم نمیاری، نه؟
سوگل : نخیر دایی جون اتفاقا پیشرفت هم کرده
با این حرف سوگل اقا رامین قهقهه ی بلندی زد
دیگه به فضولیم ادامه ندادم و مشغول آماده کردن ناهار شدم
داشتم غذا رو درست می کردم که راشین و سوگل اومدن تو آشپزخونه
راشین: خسته نباشی دلی
_ ممنون عزیزم
سوگل : دلی غروب می خوام بریم بیرون
_ خب به سلامتی
راشین : وتوهم با ما میای

_ من؟؟؟

راشین: پس نه من، آره تودیکه

_ مگه کجا می خواین برین؟

راشین: بارادوین و مرصاد و پرهام و پری سیما میخوایم بریم دربند

_ اما من و چرا می برین؟ فکر نکنم کسی از اومدن من راضی باشه ها

سوگل: منظورت کیه؟

_ مهمون هاتون و آقا رادوین

سوگل: اون دوتا ایکبیری رو که بیخیال، به درک که راضی نباشن، رادوین

روهم راضی میکنیم

_ اما بزرگترها که اینجان، من باید باشم تا شام و آماده کنم

راشین: اونا می خوان برن خونه ی فامیل

سوگل: دیگه چه بهونه ای داری دلی؟

_ این چه حرفیه بچه ها، من فقط می گم شاید راحت نباشن در حضور من

راشین لپم و کشید و گفت

راشین: اتفاقا برای ما هیچ مشکلی نیست عزیز دلم

سوگل: وای دارم میمیرم از گرسنگی، دلی جون ناهار چیه؟

راشین: من نمی دونم تو چرا میای خونه ی ما همیشه گرسنته، اینجا که

رستوران نیست مفت خور

سوگل: ساکت شو بینیم باووو من گر سمنه هیچیم حالیم نیس، یدفعه دیدی

خودتم خوردما

راشین: وا... مگه ادم خواری

سوگل: پاش بیفته اره

_ اوقفف دعوا نکنین، سوگل جان فعلا ناهار آماده نیست کیک تو یخچال

هست بیارم برات؟

سوگل: آخ قربون دستت

کیک و از توی یخچال برداشتم و ازش تیکه ای جدا کردم

گذاشتم جلوی سوگل که راشین مثل بچه ها گفت

_ منم موخوام

_ ای به چشم بفرمایین

گونه ام و محکم ب*و*سید و نشست کنار سوگل

بک تیکه از کیک و هم برای راشین جدا کردم و گذاشتم جلوش

راشین: مرسی ، خودت چی؟

_ نوش جونتون ، من میل ندارم

وقتی اولین لقمه از کیک و خوردن

سوگل: وای چقدر خوشمزه اس ، این و از کجا؟

_ این و من درستش کردم ، البته زیادم خوب نیست

راشین : خوب نیست؟ عالیه دختر آفرین ، سوگل یاد بگیر

سوگل: نه این که خودت کدبانویی

راشین : من که فعلا مجردم ، حالا کوتا من شوهر کنم، ولی توچی،؟ بیچاره

پسرعموی من که شبا قراره گرسنه بخوابه

سوگل همونجور که داشت کیک و می خورد با دهن پر جواب داد
سوگل: آگه خیلی ناراحت پسر عموی عزیزتی هرروز بیا غذاش و درست کن
راشین می خواست جواب شو بده که رادوین و مرصاد او مدن تو آشپزخونه
مرصاد: چی شده باز شما دوتا رو کنارهم گذاشتم هار شدین
راشین: بی ادب هار چیه؟ من و باش دلیم به حال توسوخت ، اصلا سوگل
جون این لیاقت نداره براش املت هم درست کنی زیادشه
سوگل: منم همین و میگم

بعدشم جفت شون شروع کردن به خوردن
مرصاد: از قحطی او مدین؟ یه تعارف هم کنین بد نیستا
سوگل: وای مرصاد خیلی خوش مزه است دلی درست کرده ، آگه می خورین
بگین

مرصاد: مگه میشه من نخورم؟
بعدش برگشت طرف من و گفت
مرصاد: دلی جون من کیک میخوام
لحنش خیلی بامزه بود و خنده ام گرفت
_ چشم

دوباره کیک و برداشتم و دوتیکه برش زدم
یکیش و دادم به مرصاد، اون یکی روهم جدا کردم برای رادوین
روبهش گفتم
_ بفرمایید

اما اون با لحن خشکی گفت

رادوین : میل ندارم

به درک که میل نداری...

راشین: عه رادوین بشین بخور دیگه، بخوری عاشقش میشی، ناز نکن

مرصاد: ناز نکنن ناز تو دیگه خریدار ندارههه

رادوین : تو خفه بابا

مرصاد: باشه

رادوین هم نشست و من کیک رو گذاشتم جلوش تا بخوره

وقتی خوردن رادوین و مرصاد رفتن بیرون چون کار داشتن

راشین و سوگل هم رفتن اتاق راشین و منم کاری نداشتم و رفتم تو اتاق خودم

روی تختم دراز کشیدم و دوباره خیالات به ذهنم هجوم آوردن

ذهنم رفت سمت الناز

وای خدای من. کاملاً یادم رفته باید بهش زنگ می زدم

تصمیم گرفتم الان بهش زنگ بزنم

خدا رو شکر شمارش و یادمه

ماتتوم و پوشیدم و کارت تلفنم وهم برداشتم

رفتم سرکوپه که تلفن کارتی بود

اروم اروم شمارش و گرفتم

لحظه ی اخر می خواستم قطع کنم

که صداش توگوشی پیچید

الناز: الو

تاصداش و شنیدم اشکام خود به خود در اومد

نمیتونستم حرف بزنم

الناز: الو... صدات نمیاد

باصدای آروم که به خاطر ریزش اشکام بود گفتم

_ال... الناز

هیچ صدایی از اونور نمیومد فکر کردم قطع شده

_ الو

الناز : دلنواز... خودتی؟

صداش پر بغص بود و انگار که شک داشت منم

_آره خواهری خودمم

الناز : به من نگو خواهری نامرد، چطور تونستی بی خبر بزاری و بری ، میدونی

چقدر دنبالت گشتیم؟

_بیخیال الناز ، من فقط زنگ زدم بهت بگم حالم خوبه ونمی خواد نگران من

باشی و یه لطفیم کن و شمارم و به هیچکس نده ، ازت خواهش می کنم

الناز:توروخدا قطع نکن دلنواز.. بهم بگو کجایی ؟ میدونی بابات و ارسلان

چقدر دنبالت گشتن؟

_ارسلان ؟ اون عوضی چرا؟

الناز : دلنواز اگه پیدات کنن کارت تمومه، میفتی دست اون ارسلان عوضی،

هرجا هستی باش ، فقط بگو جات خوبه؟

_اره جایی که الان هستم خوبه ، اما تو اینارو از کجا میدونی؟

الناز: بابات وارسلان فکر می کنن من از جات با خیرم ، بخاطر همین حتی

ارسلان برام یه ادم گذاشته که تعقیب می کنند

وای خدای من ؛ اصلا فکرش و هم نمی کردم اوضاع این قدر خراب باشه

بیچاره الناز به خاطر من تو چه دردسرهایی افتاده

_ الناز من واقعا شرمنده ام

الناز : چرا خواهری؟

_به خاطر من تو دردسر های زیادی افتادی، واقعا متاسفم

الناز: این چه حرفیه دیوونه، تو مثل خواهرمی ، تا اخرش باهاتم

_خیلی دوستت دارم خواهری

الناز : منم همینطور قربونت برم، فراموشم نکنیا، بهم زنگ بزن

_باشه خواهری فعلا

الناز : مواظب خودش باش، خدافظ

کارت و برداشتم و رفتم خونه

وارد اتاقم شدم و درو هم بستم

نشستم رو تخت و عکس مامان و برداشتم و شروع کردم باهاس حرف زدن

سلام مامان جونم ، خوبی؟ جات خوبه؟ مامان می بینی تو چه وضعیتی گیر

افتادم؟ اصلا نمی دونم باید چیکار کنم ، خودت راه درستوراهنماییم کن ،

همش فکر دیشبم که اومدی تو خوابم ، منظورت از اون حرف چی بود مامان

؟ کدوم کارم اشتباهه اخه؟ این که فرار کردم؟ اما مگه چاره ی دیگه ای هم

داشتیم؟ می موندم و با اون ارسالن عوضی ازدواج میکردم..اونجوری خوب بود؟

اشکام می ریخت رو عکس مامانم
عکس مامانم و گذاشتم و عکس بابام و برداشتم
با این که کاردرستی نکرد باهام اما دلتنگش بودم

دلتنگی که شعور ندارد
که در بزند و ؛
منتظر بماند
تا...

در برویش باز شود؛
هر وقت بخواهد ؛
هر جا هم که باشد...؛
اراده که کند،
می آید در را لگد زنان...
باز میکند؛
و مینشیند روی دلت..

تو اواقم نشسته بودم که چندتا تقه به در خورد و سوگل و راشین اومدن داخل ،
هردوشون آماده شده بودن

راشین: دلی پاشو آماده شو دیگه دختر تو که هنوز نشسته ای

_ وای شرمنده یادم رفت، حالا نمیشه من نیام؟

سوگل چپ چپ نگاه کرد و گفت

سوگل: کتک می خوای؟

_ نه گونه دالم مامی ژونم

با این لحنم سوگل و راشین شروع کردن با صدای بلند خندیدن

_ ای بابا حالا انگار من بدبخت چی گفتم که اینجوری می خندین ، بدویین

بیرون میخوام آماده شم

راشین: بله؟ از خونه ی خودمون بیرونم می کنی؟

چون با لحن شوخی این حرف و زد ناراحت نشدم و فقط خندیدم

راشین و سوگل رفتن بیرون و منم مشغول حاضر شدنم شدم

تصمیم گرفتم بهترین تیمم و بزمنم ...

یک مانتوی کرمی تا بالای زانو با شلووار و کفش قهوه ای که توشون رگه های

کرمی هم بود پوشیدم

یه ارایش خیلی ملایم هم کردم و یکم هم عطر زدم

موهام و هم قسمتی ازشون رو گوشه ی سمت راست صورتم ریختم

تقه ای به در خورد و راشین وارد اتاق شد

راشین من و که دید سوت بلندی زد و گفت

راشین: دلی واقعا خودتی؟ چه خوشتیپ کردی دختر...

_ ممنون ولی به شما که نمی رسم

راشین: اختیار داری خوچله، از من و سوگل که خوش تیپ تر شدی

دیگه به این بحث ادامه ندادیم و از اتاق رفتیم بیرون
به محض اینکه از اتاق رفتیم بیرون رادوین و مرصاد هم از اتاق رادوین اومدن
بیرون

رادوین تا چشمش به من افتاد یه نگاه بهم انداخت، خیره نگام می کرد که
مرصاد زد تو پهلوش

مرصاد سوت بلندی زد و گفت

مرصاد: به به خواهری شوماره بدم

یدفعه نمیدونم چرا رادوین اخم کرد و گفت

راذین: بسه دیگه بریم که دیر شد

و خودش زودتر از همه راه افتاد به سمت پله ها و رفت پایین

پشت سرش ما هم رفتیم پایین

رادوین دزدگیر فراریش و زد و خودش سوار شد

من موندم این مگه چندتا ماشین داره اون از سانتافه اش اینم که فراری

خدا میدونه چندتا دیگه داره

همراه با مرصاد نشستن جلو

من و سوگل و راشین هم نشستیم عقب

تا نشستیم پاش و گذاشت روی پدال و فوراً حرکت کرد

چند تا اهنگ بالا و پایین کرد و روی یکیش Play کرد

رسم رفاقت این نبود

رفیق نیمه راه من

میگیره دامن تو رو
یه روزی بغض و آه من
کی مثل من تویی کسی
شونه ی گریه هات می شد
کدوم رفیقی مثل من
شریک غصه هات می شد
هنوز همیشه باورم
دستای تو شکستتم
بغض خیانت تو
که گر میگیره رو تنم
یه روزی پشت این نقاب
فرشته بودی واسه من
اما چه اخر بدی
نوشته بودی واسه من
نفهمیدم که دشمنم
مثل نفس کنارمه
ذخم توسینه واسمون
خنجر دست یارمه
رسم رفاقت این نبود
رفیق بی وفای من

میگیره انتقامم و

از تو یه روز خدای من

(داوود نظری "رسم رفاقت")

نمیدونم چرا ... ولی دلم نمی خواد غمگین ببینمش ، دلم میخواد همون کوه

غرور باشه ولی غمگین نبینمش

وقتی رسیدیم خیلی شلوغ بودبه ذحمت یه جایی رو پیدا کردیم و نشستیم

مرصاد قهوه با کیک سفارش داد و اومد نشست کنار سوگل و دستش وانداخت

دور گردنش ، وگفت

مرصاد: خانوم گلم چگونه؟

سوگل: اولاد دست تو بردار الان خفه میشم، دوما من کی خانومت شدم؟ من

و تو فعلا نامزدیم

مرصاد: توروخدا گیر نده سوگل ، بزار امروزو خوش باشیم

سوگل: باشه اصلا من لال هیچی نمیگم و به امید تو میشینم ببینم کی این

ماجراها درست میشه

مرصاد پیه شوینش و ب* و* سید وهمونطور که عا شقانه به سوگل نگاه میکرد

گفت

مرصاد: بهت قول میدم هر چه زودتر ماجراها رو درست کنم عزیزم، بهم

اعتماد نداری؟

سوگل: دارم ولی ...

مرصاد نداشت ادامه بده و گفت

مدصاد: ولی نداره تو اول و اخرش مال خودمی

سوگل لبخندی رو لبش نشست و مرصاد از لبخندش خیلی خوشحال شد

برگشتن طرف من که دیدن سوالی نگاهشون می کنم

سوگل: بعدا همه چیزو بهت میگم نسخه ی دوم راشین، باشه

راشین: فضول عمته

همه خندشون گرفت و من گفتم

_باشه

سفارش هامون و آوردن

چند دقیقه ای ساکت بودیم که مرصاد گفت

مرصاد: اه چقدر ساکتین بابا یه چیزی بگین خب

رادوین: خب تو یه چیزی بگو

مرصاد: من میگم بیاین یه بازی کنیم

راشین با صدای بلند شروع کرد خندیدن و رادوین با حالت تمسخر رو به

مرصاد گفت

رادوین: کوچولو پاشو بدو منم دنبالت راه بیفتم خوبه عمویی؟

مرصاد: کوفت، منظور من مسابقه ی اشعاره

بعدش یکم درمورد بازی توضیح داد که هممون خوشمون اومد

رادوین: خب اول خودت شروع کن

مرصاد قبول کرد و بازی شروع شد

مرصاد: ای خدای حکیم ، همه جفتند وما تکیم

همه خندیدن با این شعرش نفر بعدی رادوین بود

رادوین: مثل ادم بخون از اول

مرصاد: برو بابا به این خوبی

رادوین : پس حذف شدی

مرصاد : خیلی خب بابا و اروم تر ادامه داد:

مرصاد: ایکبیری

رادوین: چی گفتی؟

مرصاد: هیچی دارم با خودم شعر تمرین می کنم

رادوین: د بخون دیگه مرصاد

مرصاد: باشه باووو

رادوین : شروع کن

مرصاد: خب تاول شروع کن چه فرقی داره؟

رادوین: پوففف خیلی خب

رادوین: من مانده ام و شعر سرودن بی تو/ از خواب غزل پلک گشودن بی تو؛

مرصاد: و مدال اوز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به؛

سوگل: هر چیز که بشکند از بها افتد و لیک/ دل رابه بها و قدر بود تا شکسته

است

راشین: تو همچو صبحی من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان ببین که

همی سپرم

– من تهی دست به بازار محبت نروم/ سروجان است که سرمایه ی سودای من
است

اول مرصاد رفت بیرون و بعدش سوگل و راشین
و مونده بودیم من و رادوین

من اهل شعر بودم و به همین خاطر بازیم خوب بود
راشین و سوگل من و تشویق می کردن و مرصاد رادوین رو
دفعه ی اخر بود که می خواستم بیت و بگم اما مصراع دومش یادم نمیومد و
بخاطر همین رادوین بازی رو برد...

به سمت رادوین نگاه نکردم چون میدونستم مثل همیشه داره با پوزخند نگاهم
می کنه

یدفعه چشمم بهش خورد که برخلاف تصورم بهم خیره شده بود
تو چشمام نگاه می کرد

منم زل زدم تو دریای چشماش

تو چشمای کسی که این اواخر تمام فکر و ذهنم شده

نمیدونم چقدر گذشت اما به خودم اومدم و چشمام و از چشماش برداشتم
خدارو شکر مرصاد سرش توگوشیش بود و سوگل و راشین هم باهم صحبت
می کردند

نمی تونستم این فضا رو تحمل کنم

با اجازه ای گفتم و رفتم سمت تله کابین

همونجور که راه می رفتم لحظه های کنار رادوین بودن یادم میومد

چرا وقتی می بینمش استرس میگیرم ، چرا دست و پام میلرزه ؟
جوابش و میدونستم اما نمی خواستم حتی بهش فکر کنم
تو حال و هوای خودم بودم که صداس و از پشت سرم شنیدم
رادوین: نمیدونم چرا ؟ اما حس می کنم یه چیزایی رو ازم پنهون می کنی، حس
می کنم زندگیت اونی نیست که برام گفتی
از حضورش در کنارم شوکه شدم ولی با حرفی که زد سکنه روزدم اما سعی
کردم بی تفاوت باشم
برگشتم طرفش و گفتم
_منظورتون چیه؟

رادوین: منظورم و خوب می فهمی ، من مطمئنم یه چیزی رو داری پنهون می
کنی؟

_اونوقت میشه بپرسم از کجا این قدر مطمئن هستید؟

رادوین: اگه چیزی رو پنهون نمیکنی پس چرا الان اینقدر اضطراب داری؟
وای خدای من یعنی اینقدر تابلو هستم که فهمید..!

_ شما دارین اشتباه میکنید ، باور کنید من چیزی رو ازتون پنهون نمی کنم
رادوین: بالاخره معلوم میشه
و بعدش هم زود رفت

وای خدای من الان چی کار کنم، مطمئنا این کوه غرور شک کرده بهم
اه اصلا هر اتفاقی که می خواد بیفته بالاتر از سیاهی که رنگی نیست
برگشتم پیش بچه ها که راشین گفت

راشین: کجایی تو دختر؟

— ببخش رفتم یکم هوا بخورم

راشین: باشه اشکالی نداره، بیا بشین جرئت حقیقت بازی کنیم

— باشه

بازی شروع شد و مرصاد بطری رو چرخوند که اولین بار که برای مرصاد و

رادوین افتاد

و مرصاد باید از رادوین سوال می پرسید

مرصاد با لبخند خبیثی ابروهاش و بالا و پایین برد و گفت

مرصاد: در حال حاضر به کسی علاقمندی؟

رادوین اخم کرد و سرش و برگردوند

مرصاد ادامه داد

مرصاد: و یادت باشه دروغ نگیا!

رادوین: نه هنوز ولی از یه نفر خوشم میاد

مرصاد: تقریبا چند وقته؟

رادوین: زیاد نیست

هه اصلا فکرش و هم نمی کردم، یعنی داره عاشق میشه؟، این یعنی دلنواز

خانوم برای بار دوم هم شکست خوردی، اره من عاشقش شدم عاشق رادوین

مغرور

کسی که هیچ وقت فکرش و هم نمی کردم، بهش علاقمند بشم

آه میبینم میبینم ؛

توبه اندازه ی تنهایی من خوش بختی

ومن

به اندازه ی زیبایی تو غمگینم

من چه دارم که تورا درخور؟

هیچ...

من چه دارم که سزاوار تو؟

هیچ...

تو همه زندگی من هستی!

توجه داری؟

همه چیز...

توجه کم داری؟

هیچ چیز...

از همین الان مطمئنم این هم آخرش مساوی با شکست منه

رادوین کجا و من کجا

تازه الان موضوع فرق می کنه

اون عاشقه، دوباره عاشق شده

و این منم که باید فراموشش کنم

با سقلمه ای که تو پهلوم خورد به خودم اومدم

راشین: دلی چت شد؟ کجایی؟ چرا رفتی تو هپروت؟

– چیزی نیست راشین جون ، همینجام

راشین : باشه عزیزم

مرصاد روبه رادوین پرسید

مرصاد: کی هست؟ من میشناسمش؟

رادوین اخم کرد و گفت

رادوین: قرارمون یه سوال بود

مرصاد: باشه بابا، ولی فضولی ولم نمیکنه

رادوین: خوبه خودت هم میدونی فضولی

سوگل: اه بیخیال دیگه ، مرصاد بطری رو بچرخون دوباره

مرصاد بطری رو بچرخوند که سرش به طرف مرصاد و تهش به طرف من افتاد

مرصاد: خبییب دلی خانوم ناراحت نمیشی هر سوالی بپرسم ازت؟

_نه بابا راحت باشید

رادوین

مرصاد دوباره بطری رو بچرخوند که سر بطری به طرف خودش و تهش به

طرف دلنواز افتاد

مرصاد : خب دلی خانوم ناراحت نمیشی هر سوالی بپرسم ازت؟

دلنواز: نه بابا راحت باشید

مرصاد: تا حالا شده عاشق شی و شکست بخوری؟

منتظر جواب دلنواز بودیم ازش صدایی نیومد بهش نگاه کردم که یه قطره اشک
از چشمای نازش چکید به زحمت گفت

دلنواز: آره شده ، هم عاشق شدم و هم شکست خوردم
راشین که کنارش بود بغلش کرد و اونم تو بغلش شروع کرد گریه کردن
نمیدونم از کی برام مهم شد ، فقط میدونم نمی خوام بلایی سرش بیاد، تحمل
غصه خوردنش و ندارم

یکم که گریه کرد پا شد و رفت تادست و صورتش و بشوره
راشین: صبر کن منم همراهت پیام دلنواز

دلنواز: نه ممنون راشین جون خودم میرم

وقتی از مون دور شد سوگل اهی کشید و گفت

سوگل: اخه کی دلش اومده دل دختر به این ماهی رو بشکنه

راشین: طفلکی چه زجری کشیده ، اون از پدر و مادرش ، اینم از این ماجرا...

رادوین : راشین باید میرفتی دنبالش ، اون راه و بلد نیست

مرصاد: بله بله؟ توای که اینقدر این دختر بیچاره رو اذیت میکردی و از روز

اول ازش ۶ بدت میومد الان نگرانش شدی؟

رادوین: حرف بی خود نزن مرصاد ، من فقط بخاطر این میگم که راه و بلد

نیست

راشین: بیخیال عه، دلنواز خودش دختر باهوشیه ، میدونه چجوری برگرده

دلنواز

سرویس های بهداشتی از جایی که مانشسته بودیم خیلی دور بود بعد از شستن صورتم اوادم بیرون ، همه جا خیلی خلوت بود ، قدم هام و سریع برداشتم و داشتم می رفتم که چندتا پسر جلوم و گرفتن ، همشون از این برق گرفته ها بودن ، یکیشون که حالت به هم میخورد بهش نگاه کنی گفت:

خانومی کجا ایستا باهم بریم عزیزم

تا حد مرگ می ترسیدم و زیر لب فقط صلوات میفرستادم

_ ت ...توروخدا ولم کنین

یکی دیگه از دوستاش گفت: ولت هم می کنیم کوچولو

با لبخند ژکوندی داشت میومد نزدیکم که

رادوین

الان نیم ساعت گذشته و دلنواز هنوز پیداش نیست

_راشین بهت گفتم برو همراهش ، لابد راه وم کرده

راشین: وای رادوین توروخدا برو دنبالش، من دارم میمیرم از نگرانی

مرصاد: پاشو بریم رادوین بدو

_توبمون پیش اینا ، خودم میرم

مرصاد: اما

_گفتم بمون مرصاد

و اجازه ی حرفف بیشتری رو ندادم و راه افتادم سمت سرویس های بهداشتی
، هوا کاملاً تاریک شده بود

نزدیک های سرویس های بهداشتی بودیم که صدای دلنواز اومد که با گریه
می گفت

دلنواز: توروخدا ولم کنین

به سمت صدا رفتیم که سه نفر جلوش گرفته بودن

هجوم بردم سمتشون که فوراً سوار ماشین شون شدن و فرار کردن

رفتم سمت دلنواز و ازش پرسیدم

—خوبی؟

سرش پایین بود و اشکاش مثل سیل از چشمای نازش میریختن

دلم نمی خواست اینجوری بینمش ، دلم می خواست محکم بغلش کنم و

بهبش بگم خیلی دوستت دارم ، بهش بگم تو مال منی، اما میترسیدم، از

گذشته ام ، از این که نتونم خوشبختش کنم

—دلنواز آروم باش، چرا میترسی، اونا که رفتن عزیزم

یدفعه سرش و بلند کرد و پرید تو بغلم و شروع کرد با صدای بلند گریه کردن

به معنای واقعی لال شدم ، شوکه شده بودم از این حرکتش

اون با صدای بلند تو بغلم گریه می کرد اما من.همینجور مثل اسکلت ایستاده

بودم

اون تو بغلم زجه می زد و من به این فکر می کردم که این لحظه از زندگیم هیچ

وقت فراموش نمیشه

این دختر نوزده ساله از الان به بعد تموم زندگی منه

دستاش داشت ازم جدا میشد که اجازه ندادم و محکم بغلش کردم
ازاین کارم تعجب کرد ، چون صدای گریه اش قطع شد
_ دلنواز؟

ازش صدایی نیومد

دوباره صداش زدم

_دلنواز

با حق هق و صدایی اروم گفتم

_بل.بله

_یه چیزی بگم؟

دلنواز: چه چی؟

_نمیدونم باید چهجوری بگم، راستش...

ادامه ندادم که گفتم

دلنواز: راستش چی؟

_هیچی ولش کن

دلنواز: بگید لطفا

رادوین: من چند نفرم دلنواز جان؟

دلنواز: این چه سوالیه می پرسین ، خب این که معلومه

_پس چرا جمع میندی؟

از بغلم اومد بیرون و سرش و زیر انداخت

آخ جوجوی خجالتی من

– چی شد؟ جواب سوال من و ندادی

دلنواز: خ. خب خب...

– خب چی؟

دلنواز

نمیدونم منظورش از این حرف ها چی بود

– خب شما رئیس من هستین باید احترامتون و نگه دارم

رادوین: از این به بعد نمی خوام رئیس باشم دلنواز

وای خدای من، بدبخت شدم، میخواد اخراجم کنه لابد شک کرده

– تورو خدا اخراج نکنین، من جای دیگه ای رو ندارم، اصلا من مگه چیکار

کردم؟

رادوین: اروم باش دلنواز، من منظورم این نبود

– خودتون گفتین دیگه نمی خواین رئیس باشین، نگفتین؟

رادوین: چرا من اینو گفتم ولی نگفتم که کلا بری، منظور من یه چیز دیگه

است

اوففف میمردی زودتر بگی، مردم و زنده شدم که

– خب منظورتون چیه؟

عصبی شد و تو چشمام نگاه کرد

شونه هام و با دستاش گرفت و تکون دادو گفت

رادوین: منظورم اینه که میخوام از الان به بعد همیشه کنارم باشی، میدونی چرا؟ چون رادوین مغرور دوباره عاشق شده، عاشق یه دختر 19 ساله، یه دختر که تموم فکر و ذهنش شده

بعد از یکم مکث خیره توچشمام نگاه کرد وگفت

رادوین: اون دختر تویی دلنواز،

چیکار کردی با من؟ من نمیخواستم دوباره عاشق شم اما تو باعث شدی پایزارم روی قولی که به خودم دادم

رادوین داشت حرف میزد اما من لال شده بودم و فقط گوش می دادم، قدرت تکلم نداشتم

اصلا باورم نمی شد رادوین عاشق من شده باشه،

رادوین: یه چیزی بگو دلنواز، خواهش میکنم ازت

به سختی گفتم

– آخه توی این مدت کم، شما فقط سه ماهه که من و میشناسید

رادوین: خودمم نمیدونم، اما باور کن عشقم دروغ نیست، الان که فکر می

کنم میبینم از همون روز اول برام مهم بودی، حالا جوابت چیه دلنواز؟

– چ- چی بگم

مرصاد: ای بابا دلی تو چقدر خنگی خب داره ازت خاستگاری میکنه دیگه

من و رادوین به شدت سرمون و طرف مرصاد برگردوندیم که نه تنها مرصاد،

بلکه راشین و سوگل هم کنارش بودن و با لبخند مر موزی بهمون نگاه میکردن

از خجالت سرم و انداختم پایین ، ای خدا چی میشد من الان از روی زمین

محو می شدم

سوگل با لحن شیطونی گفت

سوگل: خب دلی خانوم ما منتظر جوابتیم ها

راشین با ذوق گفت

راشین: آره راست میگه زن داداش گلم زودتر جواب بده تا من نمردم از

خوشحالی

سوگل یکی زد پس کله اش و گفت

سوگل: حداقل بزار این طفلی جواب مثبت بده بعد بیا زن داداش زن داداش

کن واسه من

بعدش هم روش و اینور کرد و آروم گفت

سوگل: زن داداش ندیده

راشین: شنیدم چی گفتیا

مرصاد: ای کوفت مثل دو تا میمون میپرن به هم بزار ببینیم این دو کرگدن

عاشق به هم میرسن یا نه...

رادوین: کرگدن چیه دیگه؟

مرصاد: تو حرف نزن که میام میزنم میکشمتا

رادوین: چرا؟

مرصاد: کوفت و چرا؟ چرا به من نگفتی عاشق خواهرم شدی هان؟ خوبه

اجازه ندم بگیری

رادوین: پوففف مرصاد ول کن تورو خدا

بعدش برگشت طرف من و ادامه داد

رادوین: نمیخواهی جواب بدی دلنواز؟

_ خب نمیدونم چی بگم

مرصاد به رادوین نگاه کرد و گفت

مرصاد: بنظرم بهتره چند روز فرصت بدی بهش

رادوین نفس حبس شده اش و با صدا بیرون داد و گفت

رادوین: باشه یک هفته بهت فرصت میدم فکرات و بکنی، خوبه دلنواز؟

_ بله چشم ممنون

رادوین: گفتم اینقدر رسمی حرف نزن ، عادی باش، باشه؟

_ باشه سعی میکنم

رادوین: خب بریم؟

مرصاد: آره ولی نه خونه

رادوین: کجا پس؟

مرصاد: شهر بازی

رادوین سرش و به دو طرف تکیه کرد و گفت

رادوین: خجالت بکش مرصاد

مرصاد: وا... چرا خجالت؟

رادوین : مرصاد مگه بچه شدی میخوای بری شهر بازی؟

مرصاد: نه بابا من نمیخوام برم که

به من و راشین و سوگل اشاره کرد و گفت

مرصاد: من دلم واسه این زبون بسته ها میسوزه که تفریح درستی ندارن

من و سوگل و راشین به مسخره بازباش فقط می خندیدیم

رادوین چپ چپ نگاهش کرد و گفت

رادوین: من تورو نشناسم مرصاد؟ به کسی بگو نشناستت ، اصلا من نمیدونم

تو بیست و هشت سالته چرا کودک درونت هنوز رشد نکرده

مرصاد: بیخیال بابا شهر بازی رو که همه میرن ، چیه مگه تو هنوز نمیدونی

ترن هوایی و سفینه و تونل وحشت و... برای بزرگسال هاست

رادوین با لحنی که نشون میداد خیلی حرصی شده گفت

رادوین: نه منتظر بودم تو برام توضیح بدی در موردشون

مرصاد: عه پس چه اطلاعات مفیدی در اختیارت گذاشتما ، قدر من و بدون

رادوین :چشم

راشین: رادوین جدا از شوخی بریم دیگه

سوگل: آره دیگه بریم رادوین؟

مرصاد: دلی تو هم تایید کن دیگه

_هر جور خودتون میدونین، من نظری ندارم

راشین اومد کنارم و دستم وگرفت و گفت

راشین: پس دلی هم راضیه بریم دیگه رادوین؟

رادوین : باشه بریم

مرصاد:دلی جون عزیزت زودتر راضی میشدی من اینقدر حنجره ام و اذیت

نمیکردم

رادوین: حرف مفت نزن مرصاد

وروبه همه مون گفت

رادوین : بریم دیگه

مرصاد: بریم

سوار ماشین شدیم و رادوین راه افتاد

توره مرصاد و سوگل سوپرایزمون کردن

دوهفته ی دیگه عروسی شون بود و تصمیم گرفته بودن همه ی کارهارو انجام

بدن و بعدش به بقیه اعلام کنند

راشین : خیلی نامردین منم الان باید بدونم

و با حالت قهر صورتش و برگردوند

سوگل : ببخش خواهری ، باور کن همش تقصیر مرصاد بود

مرصاد: راست میگه راشی جون من نداشتم بگه

_راشی؟

سوگل با خنده گفت

سوگل: اره ، مرصاد به همه تو شکستن اسماشون لطف میکنه

راشین: اره والا اونم چه لطفی

مرصاد: اختیار دارین، توروخدا اینقدر شرمنده ام نکنید

دیگه حرفی زده نشد و همه ساکت بودن

اما من باز دوباره خیالات اومد سراغم ، اصلا باورم نمیشه رادوین مغرور اون

حرف هارو بهم زده

حس مبهمی دارم، از آینده می ترسم ، میترسم که گذشته ، حسام دوباره برام

تکرار شه

غرق فکر و خیالاتم بودم که سوگل زد توپه‌لوم

سوگل: باز توجت شد؟ کجایی رسیدیما...

_واقعا؟

سوگل چپ چپ نگاه کرد و گفت

سوگل: یه نگاه به دور و برت بنداز عزیزم

و خودش پیاده شد

بیرون و نگاه کردم که دیدم راست می‌گه

رادوین و مرصادو راشین هم پیاده شده بودن

من هم پیاده شدم و راه افتادیم به سمت شهر بازی

به اصرار مرصاد اول چرخ و فلک سوار شدیم ، پنج نفرمون روی یک کابین

نشستیم و چرخ و فلک راه افتاد راشین و سوگل درمورد مراسم عروسی حرف

میزدن رادوین و مرصادهم در مورد کارهای شرکت، اوففف من نمیدونم آخه

اینجا جای این حرفاست؟

یدفعه یاد خاطره ای از بچگی افتادم

یادمه هفت سالم بود که با مامان و بابام رفتیم شهر بازی ، همراه مامان و بابام

تو یه کابین نشسته بودیم و چرخ و فلک هم خیلی بالا بود که یکدفعه من

شیطونیم گل کرد و از جام پاشدم هرچی مامانم گفت بشین خطرناکه گوش

ندادم و رفتم روی صندلی ایستادم که یکدفعه کابین حرکت کرد و منم تعادلم

و از دست دادم

اونموقع آغه مامانم من و نميگرفت حتما يك اتفاقي برام ميفتاد
ولي دلم از اونجا ميسوزه كه بعدش دل مامانم و شكستم
مامانم بغلم كرده بود كه با خشم از بغلش اودمدم بيرون و گفتم اصلا دوست
ندارم ، كاش مامان ساناز (دخترعموم) مامان من بود
اون موقع نفهميدم اشكي كه از چشم هاي قشنگ مامانم ريخت رو ، نفهميدم
دلش شكست ،

يكدفعه متوجه شدم راشين داره صدام ميزنه و برگشتم تو زمان حال
راشين: دلنواز ، دلنواز چي شده قربونت برم
_هان؟

سوگل: چي شده ، چرا داري گريه ميكني عزيز دلم؟
وا.. اينام خواب ديدن كه من گريه ميكنم؟!

_من گريه نميكنم كه

سوگل: عه واقعا؟

واينه اي از تو كيفش در آورد و ادامه داد

سوگل: بگير خودت و نگاه كن

اينه رو گرفتم و خودم و نگاه كردم كه كاملا جا خوردم

چشمم سرخ سرخ شده بود ، جوري كه خودمم وحشت كردم

نگاهي به رادوين و مرصاد انداختم كه اونام حواسشون به من بود

هردوشون با نگراني نگاهم ميکردن

رادوين: خوبي دلنواز؟

_آره ممنون

رادوین: پس چرا داشتی گریه می کردی؟ نکنه بخاطر پیشنهاد من...؟

نذاشتم ادامه بده و گفتم

_باد خاطره ای از مامانم افتادم

سوگل با لحن غمگینی گفت

سوگل: خدا بیامرزت شون، بی مادری خیلی سخته، من حتی نمیتونم فکرش و

بکنم که یه روزی مامانم پیشم نباشه

راشین: واقعا خدا بهت صبر بده دلنواز جان

_ممنون

دیگه حرفی زده نشد و چرخ و فلک که ایستاد همراه راشین و سوگل به سمت

سرویس های بهداشتی رفتیم، صورتم و شستم و میخواستم برم بیرون که

راشین گفت

راشین: کجا؟ نکنه میخواهی همینجوری بری بیرون؟

_خب چیکارکنم پس؟

کیفم و ازم گرفت و زپیش و باز کرد و کیف لوازم آرایشم و اورد بیرون

راشین: دور از جون صورتت مثل میت شده دختر، بیایکم به خودت برس

با اصرار راشین و سوگل یکم آرایش کردم که راشین گفت

راشین: همین

_اره بسه تورو خدا، همین هم زیاده

راشین: باشه عزیزم هر جور راحتی، ولی همینجوریشم خیلی خشگل شدیا

_مرسی

سوگل با لحن شیطونی گفت

سوگل: بهش برسی

صورتم و انداختم پایین و زود او مدم بیرون که صدای شلیک خنده ی راشین و سوگل بلند شد

رفتیم پیش پسر و چند تا وسیله ی دیگه هم سوار شدیم که سوگل گفت

سوگل: وای بسه دیگه من که دارم از گرسنگی میمیرم بریم؟

مرصاد: چی چی و بریم؟ بهترین قسمت شهر بازی که مونده هنوز

– چی؟

مرصاد: ترن هوایی

چشم هاش و ریز کرد و گفت

مرصاد: نکنه میترسید هان؟

سوگل: عمرا

راشین: نخیرم اصلا

منم تا حالا خیلی سوار شده بودم و مشکلی نداشتم

مرصاد: پس بریم؟

سوگل: بریم

مرصاد و رادوین رفتن بلیط هارو بگیرن

ما سه تا هم نشستیم روی نیمکت و منتظرشون شدیم

احساس سرگیجه داشتم اخه از صبحانه به بعد چیزی نخورده بودم ، اما چیزی

به بچه ها نگفتم، نمی خواستم تفریحشون بخاطر من خراب شه

اون دو تا هم اومدن و سوار ترن شدیم

اول راشین و بعدش به ترتیب من و رادوین و مرصاد و سوگل نشسته بودیم

از اینکه رادوین کنارم بود راحت نبودم اما سعی کردم بیخیال باشم

وقتی که ترن می چرخید سرگیجه ام دو برابر می شد می خواستم بگم نگه داره

اما نمی تونستم

به هزار بدبختی رادوین و صدا زدم

—را.رادوین

رادوین تا چشمش به من خورد چشماش گرد شد

خداروشکر همون موقع ترن ایستاد

رادوین: دلنواز جان، عزیزم چی شدی؟

بدون اینکه جوابی بدم از جام پا شدم و می خواستم برم پایین که چشمام تار

شد و افتادم، فقط حس کردم یک نفر بغلم کرد، وبعد سیاهی مطلق...

رادوین

چشمم که بهش خورد قلبم ریخت رنگش زرد شده بود و لباسش کبود شده بود

—دلنواز جان چی شدی

اصلا تو حال خودت نبود از جاش پا شد و میخواست بره پایین که بی هوش

شد

سریع روی دو تا دستام بغلش کردم ، دوان دوان و با تنه زدن به مردم بیچاره

رفتم سمت ماشین

گذاشتمش صندلی عقب و نشستم پشت فرمون که راشین هم خودش و رسوند

بهم و فوراً سوار شد

پام و روی پدال گاز فشردم و ماشین با صدای وحشتناکی از جا کنده شد

با سرعت باد میروندم و به "آرومتر رادوین" های راشین هم گوش نمی دادم

مسیر نیم ساعته تا بیمارستان رو توده دقیقه طی کردم

از ماشین اومدم بیرون و دلنواز و بغل کردم و بردمش داخل بیمارستان

راشین هم رفت دنبال دکتر

دکتر و چندتا پرستار اومدن و دلنواز و گذاشتن روی برانکارد و بردنش توی یک

اتاق که معاینش کنن

با چنگ زدن به موهام یکم از عصبانیت کم میشد ، اخه دختره ی نفهم وقتی

میترسی چرا سوار میشی ، ...

مرصاد و سوگل هم اومدن

سوگل : حالش چطوره؟ چی شد؟

راشین: دکتر داره معاینش میکنه

و بعد برگشت طرف من و گفت

راشین: رادوین تو رو خدا اینقدر حرص

نخور خوب میشه

میخواستم جواب شو بدم که دکتر از اتاق اومد بیرون

سراسیمه رفتیم سمتش و پرسیدم

_دکتر چی شد؟ حالش چگونه؟

دکتر: فشارش افتاده بود پایین، خیلی پایین بود، لطفا مواظبش باشید بهش

سرم وصل کردم، سرم که تموم شد میتونید ببریدش

_میتونیم بریم ببینیمش؟

دکتر: بله مشکلی نداره

ورفت

نفس حبس شدم و بیرون دادم

_خدایا شکرت

راشین: خدارو شکر بخیر گذشت

مرصاد: عجیبه این دکتر نرسید با بیمار چه نسبتی دارید

یدفعه دیدم دکترکه داشت می رفت برگشت

وانگار تو پرسیدن سوالش تردید داشت

_چیزی شده دکتر؟

دکتر: شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

مرصادو سوگل و راشین نگاهی به هم انداختن و ریز خندیدن

_من همسرشم

دکتر که مرد جوانی بود با شنیدن این حرفم رنگ نگاهش عوض شد و با اخم

گفت

دکتر: بیشتر مواظبش باشید

و با قدم های تند از ما دور شد

مرصاد: الان به سوال برای من پیش اومده ، عایا این ارث باباش و ازت می

خواست؟

_نمیدونم والا

راشین وسوگل پخی زدن زیر خنده

مرصاد برگشت طرف من ، به دخترا اشاره کردو گفت

مرصاد: اینا چرا یهو بی فعال میشن ؟

وروبه اون دو تا گفت

مرصاد: چتونه شما؟

سوگل با خنده گفت

سوگل: یعنی واقعا شما دو تا نفهمیدین این دکترو چشمش دلنواز و گرفته بود؟

تقریبا داد زدم

_چی؟؟؟

راشین: ای بابا چرا داد میزنی خب ، ندیدی وقتی بهش گفتمی نامزد دلنوازی چه

اخمی کرد؟

خشم و عصبانیت تموم وجودم و گرفت ، شک ندارم اگه الان اینجا بود جون

سالم به در نمی برد

مرصاد: الان می خوامی بری خفش کنی نه؟

با خشم گفتم

_مرصاد همیشه اون دهننت و ببندی؟

مرصاد: باشه بابا سگ نشو

بعدش برگشت طرف سوگل و راشین و گفت

مرصاد: دختره ی بدبخت هنوز جداب مثبت نداده این تا نوه و نتیجه هم رفته

دخترا زدن زیر خنده

این دفعه خودمم خندم گرفت اما فقط یه لبخند کوچیک زدم

—سه دیگه بیاین بریم پیشش

همه باهم رفتیم داخل اتاق که دلنواز خواب بود

دلنواز

با شنیدن صدای بچه ها چشمام و آروم باز کردم

حواسشون به من نبود تک سرفه ای کردم که برگشتن طرف من

راشین تا فهمید به هوش اومدم سریع اومد بالای سرم و گفت

راشین: الهی من قربونت برم ، تو چت شد یهویی؟ چرا نگفتی حالت بده؟

با صدای آروم و گرفته ای گفتم

—خدانکنه ، نمیخواستم تفریحتون به خاطر من خراب شه

مرصاد اومد نزدیک

مرصاد: تفریح بخوره تو سرمون خواهی ، تو باید میگفتی بهمون ، اگه

خدایی نکرده حالت بدتر میشد چی؟

چیزی نگفتم که سوگل گفت

سوگل: الان چطوری؟

—خوبم مرسی

سوگل چشمکی زد و گفت

– بهش بررسی

یدفعه یاد رادوین افتادم، پشت بچه‌ها ایستاده بود و خیره و با یکم اخم که

چاشنی صورتش بود بهم نگاه میکرد

مرصاد رد نگاهم و دنبال کرد و به رادوین رسید

بعدش برگشت طرف من و اشاره کرد کارت تمومه

خنده ام گرفت که با خنده ام اخم رادوین بیشتر شد

رادوین: مثل اینکه حالت خوبه که داری میخندی نه؟

چیزی نگفتم که ادامه داد

رادوین: چرا نگفتی از ترن میترسی؟

– نمی ترسم

رادوین: پس چرا تا اون موقع خوب بودی و بهویی حالت بد شد؟

– من از قبلش حالم بد بود

انگار با این حرف من خیلی عصبی شد، چند قدم اوامد نزدیک تر و با صدای

بلندی گفت

رادوین: پس چرا تا اون موقع چیزی نگفتی؟ لال شده بودی؟

جا خوردم، توقع این رفتار رو ازش نداشتم، اصلا اون کیه منه که اینجوری

باهام حرف میزنه؟

– لطفا درست صحبت کنید

رادوین: من هر طور دلم بخواد با خدمتکارم حرف میزنم فهمیدی؟

با این حرفش اتوماتیک وار سر هر چهار نفرمون به طرفش برگشت

همیشه از تحقیر شدن بدم میومد

انگار خنجری تو قلبم فرو کردن چشمام پر از اشک شد، من وبگو فکرمی

کردم آدم خوبیه اما اشتباه می کردم اون هم با بقیه هیچ فرقی نداره

راشین: رادوین این چه حرفیه

هیچ جوابی به راشین نداد و از اتاق رفت بیرون و در روهم محکم پشت سرش

بست

به محض اینکه از اتاق رفت بیرون راشین با ناراحتی اومد سمتم و گفت

راشین: دلنواز جان، توروخدا ناراحت نشو باور کن وقتی حالت بد شد خیلی

عصبی بود

می خواستم یکم تنها باشم به خاطر همین لبخند بی جونی به راشین زدم

وگفتم

_بیخیال راشین جان بیخشیدا فقط میشه یکم تنها باشم؟

راشین: اره عزیزدلم راحت باش فقط توروخدا زیاد غصه نخور، باور کن

رادوین ادمی نیست که کسی رو تحقیر کنه ولی الان...

حرفش و قطع کرد و بعد از چند لحظه مکث ادامه داد

حدود یک ساعت دیگه سرمت تموم میشه ما اون موقع میایم

_ممنونم خواهری

سوگل اومد گونه ام و ب*و*سید و گفت

سوگل: سعی کن استراحت کنی عزیز دلم،

و آرومتر ادامه داد

سوگل: من رادوین و میشناسم اون درسته خودش و خیلی ادم مغروری نشون میده، اما باور کن تو دلش هیچی نیست ، مطمئنم بعد اون حرفش خیلی پشیمون شد

بعدش هم یک لبخند مهربون بهم زد و همراه مرصاد و راشین از اتاق رفتن بیرون

اونارفتن بیرون و باز فکرو خیال هام شروع شد، بازم بغض، بازم گریه، بازم بی قراری،

دیگه واقعا خسته شدم... خدایا پس کی من میمیرم...

الان بیشتر از هروقتی حس می کنم تنهام

بیشتر از همه از خودم بدم میاد ، از دلم، که اینقدر زود خودش و می بازه ، نباید عاشق می شدم

کاش...

به خودمان قول

بدهیم:

وقتی عاشق

شویم که

”آماده ایم .“

نه وقتی که

”تنهائیم ..

اونقدر گریه کردم که چشمام تار شد و بازم سیاهی مطلق...

کاش این سیاهی همینجور باقی بمونه...

رادوین

الان دوساعته که بدون مقصد دارم توخیابون ها می چرخم... دلم میخواد

بمیرم... کاش میمردم و اون حرف و بهش نمی زدم... ای خدا خودت کمکم

کن چطوری توچشمای معصومش نگاه کنم..؟

گوشیم داشت زنگ میخورد راشین بود حوصله ی حرف زدن باهاش و نداشتم

اما گفتم شاید درمورد دلنواز باشه،

ماشین و یه گوشه نگه داشتم و جواب دادم

_بله راشین...

راشین: سلام

صداش گرفته بود قلبم ریخت نکنه اتفاقی برای دلنواز افتاده باشه

_چی شده راشین

راشین: تو کجایی؟

رادوین: توخیابون... میگی چی شده یا نه؟

راشین: بیا دنبالم باید باهات حرف بزنم

رادوین: راشین بهم بگو چه اتفاقی افتاده حال دلنواز چطوره؟

راشین: بد نیست ، زود بیا من منتظرم

میخواستم چیزی بگم که گوشی رو قطع کرد
یعنی چی شده... تا حالا راشین و اینقدر ناراحت ندیده بودم
راه افتادم سمت بیمارستان...
وقتی رسیدم راشین دم در منتظر بود.
تک بوقی زدم که متوجه شد و او مد سوار ماشین شد...
_چی شده راشین؟... من که مردم و زنده شدم بگو دیگه
راشین: نگران دلنواز نباش حالش بهتره خداروشکر... فقط می خوام در مورد
یک موضوعی باهات صحبت کنم
رادوین: باشه بگو چی شده؟
راشین: چرا دیشب قبل از اینکه اون موضوع و مطرح کنی چیزی به من
نگفتی؟
_چرا...؟ مگه کار بدی کردم؟
راشین: ببین داداش یک موضوع مهمی هست که تو حتما باید بدونی
_چی؟
راشین: ت... تو میدونی دلنواز قبلا... یه بار عاشق شده
با این حرفش انگار سطل اب یخی روم ریختن مات و مبهوت به راشین نگاه
می کردم
یعنی بار دوم هم تو عاشقی شکست خوردم؟ اصلا باورم نمیشه دلنواز عاشق
کسی باشه

ت...توچ..چی گفتی را...راشین؟ یع...یعنی دلنواز عاشق کسیه؟

راشین: من نگفتم عاشق کسیه من گفتم قبلا عاشق شده

یعنی چی؟

منم چیزای زیادی نمیدونم ، فقط تا اینجاش میدونم که عاشق پسر همسایش

شده اما اون ازدواج کرده

پس الان عاشقتش نیست؟

راشین: رادوین دلنواز عاشق اون پسر بوده ، بعد از ازدواج اون پسر خیلی

عذاب کشیده ، من نمی خوام دوباره این اتفاق براش بیفته ... چون مثل خواهره

برام اما...

اما چی؟

راشین: اما تو امروز دوباره قلبش و شکستی ، من یک دخترم میدونم دلنواز هم

دوستت داشت اگه غیر از این بود همون لحظه جواب منفی می داد

صبر کن بینم...چرا میگی دوستم داشت یعنی الان...؟

راشین آهی کشید وگفت

راشین: با این گندی که زدی لابد میخوای جواب مثبت بگیری ازش...اصلا

تومیدونی وقتی رفتی چی شد؟

برگشتم طرفش و زیرلب پرسیدم

چی شد؟

راشین: به ما گفت می خواد تنها باشه ما هم فکر کردیم می خواد یکم

استراحت کنه او مدیم بیرون اما اون دختر بیچاره اونقدر گریه کرده بود که

دوباره بیهوش شد

دکتر می گفت فشارش خیلی پایین بوده واگه دیرتر به دادش میرسیدیم ممکن

بود اتفاق بدتری براش بیفته

وای خدای من ، اه لعنت به من کاش لال میشدم و اون حرف و بهش نمی زدم

راشین: داداش من نمی خواستم ناراحت کنم اما باید می دونستی اینارو

با درموندگی به راشین نگاه کردم و گفتم

_ راشین..

راشین: جون راشین

_ مطمئنی حالش خوبه؟ برای دل خوشی من که نمیگی؟

راشین: نه بخدا ، باور کن راست میگم ، تازه دکترش گفت مرخصه

_ باشه

راشین: الان اگه وقت داری ده دقیقه ای وایستا بیایم

تند نگاهش کردم و گفتم

_ نه نه نمیتونم تو صورتش نگاه کنم با مرصاد بیاین

غمگین نگام کرد وگفت: باشه، پس فعلا خدافظ

_ خدافظ

راشین پیاده شد و منم فوراً راه افتادم سمت شرکت

دلنواز

داشتم با سوگل حرف می زدم که راشین اومد وگفت دکتر گفته مرخصم

_ وای خداروشکر بالاخره مرخص شدم!

سوگل چپ چپ نگاه کرد و گفت

سوگل: جوری میگی بالاخره انگار یه هفته است اینجایی، خوبه دوساعت

نمیشه ها

راشین: آره والا

_ اخه میدونین بچه ها من از کوچیکی از بیمارستان بدم میومد

مرصاد: خب بیمارستانم از تو بدش میاد خواهرم

راشین: وا... این چه حرفیه مرصاد

مرصاد: خب مگه دروغ میگم بین این سومین باره میاریمش بیمارستان هر سه

بارم زود مرخصش کردن

اون دوتا زدن زیر خنده اما من فقط لبخند زدم که هر سه تاشون متوجه تلخ

بودنش شدند

_____ خدایا؛ :

لبخند دروغکی چرا...؟؟

خوب نیستم ...

گیر کرده ام در گلوی زندگمی...!!!

کاش می توانستم راحت حرف بزنم...

میان آدم های دنیایت... لال بودن را ترجیح میدهم ،

وقتی کسی نیست عمق درد پنهان شده در حرفهایم را حس

کند...!! من اعتراف میکنم کم آوردم...

راشین اومد سمتم ، بغلم کرد وگفت
راشین: الان دارم از پیشش میام دلنواز ، تورو خدا ببخشش اون منظوری ازاون
حرفش نداشت ، فقط عصبی بود یه چیزی گفت
_ من از دست رادوین ناراحت نیستم راشین، من مشکل خودمم ، مشکل من
اینه که تنهام و تو تنهایی عاشق میشم
سوگل پرید وسط حرفم و با لحن تندی گفت
سوگل: دوباره این حرفت و تکرار کنی نه من نه توها...!
اهی کشید و با لحن آرومتری گفت
تو تنها نیستی دلنواز جان چرا نمی فهمی ؟ ماهمه کنار تیم عزیز ولم
آره الان کنارم هستید، اما اگه حقیقت زندگی و بفهمید و بدونید بهتون دروغ
گفتم چی؟
اون موقع شماهم تنهام میزارید نه؟
نمیدونم دوباره چی شد ... اما به خودم که اومدم;
دوباره بغض...
دوباره غم...
و دوباره یار همیشگی من ؛ اشکام
خدایا چرا من اینقدر ضعیفم ؟ دیگه داره حال من از خودم به هم می خوره
تو حال خودم نبودم ، فقط گریه می کردم و با خودم زمزمه می کردم
خدایا توبه می کنم از دروغ

یکدفعه به خودم اوادم و چشمم به راشین و سوگل افتاد که صورتشون غرق اشک بود

با تعجب نگاهشون کردم که مرصاد به همراه دکتر اومدن داخل راشین با حق هق گفت

راشین: دلنواز تورو خدا آروم باش قربونت برم اخه تو چت شده مرصاد: دکتر الان بهتره اما اون موقع با خودش حرف میزد و گریه می کرد هه خاک تو اون سرت دلنواز که همه فکر میکنن دیوونه شدی، فقط همیش مونده که بری رو تخت تیمارستان بخوابی

نفس عمیقی کشیدم تا حالم بهتر شه و گفتم
_من خوبم

راشین: عه دلنواز یعنی چی خوبم؟ همین الان داشتی گریه می کردی؟
_خب چ... چیزه یاد مامانم افتادم

بازم دروغ... خدایا خودت میدونی مجبورم... اصلا مگه چاره ی دیگه ایم دارم؟

سوگل: یعنی یاد مامانت افتادی و اینجوری گریه می کردی؟ به یه نفر این حرفارو بگو که باور کنه دلنواز

_بچه ها می خوان باور کنین میخوان نکنید من فقط حقیقت و گفتم ، الانم میشه بریم؟

راشین با لحن غمگینی گفت

راشین: باشه عزیزم بریم

همراه بچه ها از بیمارستان اومدیم بیرون و سوار ماشین مرصاد که
سائتافه ی مشکى بود شدیم و مرصاد راه افتاد، توراها همه ساکت بودیم
نیم ساعت بعد در خونه ی رادوین اینا بودیم
رفتیم داخل که رها خانوم و مهمون هاشون هم رسیده بودن و همه دور هم
نشسته بودن

همگی سلام دادیم که البته همه جواب گرفتن جزء من
رها خانوم: رادوین کجاست؟ مگه با شما نبود؟
مرصاد: چ چیزه یه کارى براش پیش اومد از ما جدا شد
مرصادهنوز داشت حرف می زد که صدای ماشین اومد و چند لحظه بعد
رادوین وارد خونه شد
اولش سرش پایین بود و به محض اینکه سرش بالا اومد چشمامون تو چشمای
هم قفل شد

با پیشیمونی نگام میکرد اما من بی تفاوت بودم
شاید هم گله مند...

نگاهم و با اکراه از دریای چشماش برداشتم
خدایا چیجوری این چشم هارو فراموش کنم
رادوین با صدای آرومی گفت

_سلام

رها خانوم: سلام پسرم کجا بودی تا این موقع؟
رادوین: جایی کار داشتم

رها خانوم : باشه

بعدهش برگشت طرف من وگفت

رها خانوم : به تو کی اجازه داده بری بیرون ؟

راشین : اممم چیزه مامان

رها خانوم : من از تو سوال نپرسیدم راشین

بعدهش به من نگاه کرد ادامه داد

رهاخانوم: بزار خودش جواب بده

وای خدای من الان جواب این مادر فولاد زره رو چی بدم

رها خانوم از جاش پا شد و اومد کنارم ایستاد و با صدای بلند ی گفت

رها خانوم : مگه کری ؟ جواب من و بده دختره ی خیابونی

به معنای واقعی مردم

احساس کردم الانه که بیفتم

نشستم روی زمین

اما ایندفعه مثل همیشه اشکام نریخت، ایندفعه خیلی بدتر بود چون قلبم و

روحم شکست

رادوین

طاعت غصه خوردنش و نداشتم، می خواستم به چیزی بگم که مامان پا شد و

با قدم های محکم اومد سمت دلنواز

با حرفی که زد مردم و زنده شدم

همه ی اعضای خانواده حتی

پریوش و پری سیمما هم مات و مبهوت به مامان نگاه می کردن
نتونستم این یکی رو تحمل کنم و با صدای بلندی که خودم هم از بلندیش جا
خوردم گفتم

_____دیگه

مامان اولش با چشمای پر از تعجب نگاه کرد و بعد از چند لحظه مکث
پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

مامان: چته تو رادوین ، نکنه گولت زده با این قیافش هان؟

_____مامان یک کلمه دیگه حرف بزنی یادم میره نسبتمون باهم چیه؟

مامان: وای خدای من چشم و دلم روشن بخاطر یه دختر خیابونی جلوی من
که با خون دل بزرگت کردم وایمیستی؟

پوزخندی رو لبم نشست و گفتم

_____هه خون دل ، ولی تا جایی که من می دونم تو بزرگمون نکردی، توکه همیشه
به فکر خودت بودی اینطور نیست؟

دانای کل

رها بعد از شنیدن حرف پسرش با نفرت به دلنواز نگاه کرد وگفت

رها: تو دختره یه *ر* *ز* ه باعث شدی پسرم جلوی من وایسته، میکشمت

و به سمت دلنواز هجوم برد

یقه ی دلنواز را کشید و او را بلند کرد
رادوین با شتاب به سمت مادرش راه افتاد
می خواست جلوی مادرش را بگیرد که دیر شد
و چشم او جسم نیمه جان دلنواز را دید که اغشته به خون و وسط عمارت افتاده
بود

رها هاج و واج جسم نیمه جان دلنواز را مینگریست و با خود زمزمه می کرد :
خدایا چیکار کردم ؟

راشین و سوگل همان لحظه با دیدن دلنواز در آن حال غش کردند
چه کسی فکرش را می کرد پری سیما و پریوش که آن قدر با دخترک بد بودند
نیز به حال دخترک گریه می کردند و پرهام سعی بر آرام کردنشان داشت
رامین اورژانس را خبر کرد

و مرصاد و رادوین زل زده به جسم بعی جان دخترک ،
دخترکی که برای مرصاد چون خواهر بود خواهری که هیچوقت طعم دا شتنش
رانچشیده بود

و در آخر عشقی تازه شعله ور شده برای رادوین مغروری که یک بار شکست
خورده

اورژانس آمد و دلنواز را سریعا به بیمارستان منتقل کردند
دکتر بعد از معاینه دستوراتد اتاق عمل را آماده کنند
رادوین و مرصاد و سوگل و راشین به همراه پری سیما و پریوش پشت در اتاق
عمل به انتظار نشسته بودند

و رهایی که به شکایت پسرش رادوین در بازداشتگاه به سر می برد...
پشت در اتاق عمل همه در حال ذکر گفتن بودند و دعای کردند برای به هوش آمدن دختری که بدی به هیچکس نکرده بود و همه دوستش داشتند
دکتر فرزانه با خستگی از اتاق عمل بیرون آمد که رادوین به سرعت خود را به او رساند...

رادوین: آقای دکتر چی شد؟ خوبه؟ مگه نه...؟

همگی چشم به دهان دکتر دوخته بودند...

دکتر: من همه ی تلاشم و کردم عمل هم با موفقیت انجام شد فقط...

رادوین: فق... فقط چی؟؟

دکتر: متأسفانه ایشون در حالت کما هستند

راشین با صدایی گرفته که به خاطر ریزش اشک هایش بود گفت

راشین: یعنی چی؟ اصلا چقدر طول میکشه تا به هوش بیاد؟

دکتر: اینش دیگه با خدا ست ، شاید امروز ، شاید فردا، شاید یه هفته دیگه،

شاید یک ماه دیگه، شاید هم...

بعد از چند لحظه مکث ادامه داد

دکتر: هیچ وقت

رادوین از شنیدن این جمله ی دکتر جا خورد و با صدای بلندی گفت

رادوین: هیچ وقت، پس شما اینجا چیکار میکنید؟ خوب گوش کن دکتر ، اگه

بلایی سر دلنواز من بیاد بیمارستان و روسرهمتون خراب می کنم

در همین لحظه که دخترک روی تخت بیمارستان بین مرگ و زندگی است در آن طرف پدرش و ارسلان در بیمارستان های تهران در پی او هستند
رادوین

الان یک هفته از اون روز نحس می گذره و دلنواز من هنوز هیچ تغییری نکرده ... حتی چند بار حالش خیلی بدشد و تا دم مرگ رفت ولی خداروشکر باز برگردوندنش

من و مرصاد و سوگل و راشین همیشه تو بیمارستانیم و فقط به اصرار دایی رامین میریم خونه و باز میایم
امروز از شرکت برام زنگ زدن و گفتن یه مشکلی پیش اومده و حتما خودم باید باشم...

تا ده دقیقه ی دیگه یه جلسه دارم و خداروشکر بعد از اون میتونم برم پیش دلنواز

گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد مرصاد بود ، جواب دادم
_جانم مرصاد

مرصاد: سلام رادوین تو کجایی؟

_من شرکتم تا ده دقیقه ی دیگه جلسه دارم چطور مگه،؟

مرصاد: جلسه رو ول کن بدو بیا اینجا ببین چه خبره
با اضطراب پرسیدم

_دلنواز که طوریش نشده مگه نه؟

مرصاد: نه بابا دلنواز تغییری نکرده، زود بیا منتظرم
منتظر جوابی ازم نشد و قطع کرد
جلسه رو کنسل کردم و زود راه افتادم. سمت بیمارستان
با سرعت باد میروندم
حسم میگفت اتفاق مهمی افتاده ر سیدم بیمارستان زودما شین و پارک کردم
ورفتم داخل
از دور دیدم دونفر با مرصاد و راشین بحث می کردن
با قدم های تند خودم و بهشون رسوندم و گفتم
_ اینجا چه خبره؟
اون دوتا مرد برگشتن و من تونستم راحت تر ببینمشون
اولی حدود چهل و خورده ای سال و دومی بهش می خورد سه یا چهار سال از
من بزرگتر باشه
برگشتم سمت مرصاد و راشین و پرسیدم
_ اینجا چه خبره؟
راشین به اونی که بزرگتر بود اشاره کرد وگفت
راشین: این آقای مثلا محترم ادعا میکنه پدر دلنوازه
و به اون یکی اشاره کرد وگفت
راشین: و ایشون هم میگه نامزدشه
_ چی؟ پدر و نامزد دلنواز؟
بخرگشتم طرف بزرگتره و گفتم
_ آقا اشتباه گرفتید دلنواز ..

پرید وسط حرفم و گفت : مهرداد آریا منش هستم پدر دلنواز آریا منش و
ایشون

به اون پسر اشاره کرد وگفت

آقای آریا منش: اربلان نامزد دلنواز هستند

پوزخندی روی لبم نشست و گفتم

اما دلنواز پدر و مادرش و تو پنج سالگی از دست داده , و از اون به بعدش رو
هم پیش عموش زندگی می کرده

اون دونفر نگاهی به هم انداختن و ایدفعه اونا بودن که پوزخندی رو لبشون
نشست

آقای آریامنش: دلنوازمه چیز و درمورد خودش بهتون دروغ گفته اون از خونه
فرار کرده

مرصاد: چییییی؟ فرار اونم دلنواز؟ اصلا امکان نداره...

آقای آریا منش از توکیفش شناسنامه ای درآورد وگفت

آقای آریا منش: این شناسنامه ی منه ، برید قسمت مشخصات فرزندان ببینید
چه خبره

با اضطراب شناسنامه رو گرفتم و توش و نگاه کردم که اسم دلنواز آریامنش به
عنوان فرزند اول نوشته بود

اصلا باورم نمی شد یعنی دلنواز این همه مدت به ما دروغ گفته بود

راشین: چی شد رادوین؟ دروغه مگه نه؟

حتی نمی توانستم جواب راشین و بدم
مرصاد شناسنامه رو از دستم کشید و داخلش نگاه کرد
وقتی دید باناباوری گفت
مرصاد: باورم نمیشه یعنی دلنواز به هممون دروغ گفته؟
سوگل که تا اون لحظه ساکت بود به حرف او مد و گفت
سوگل: خب لابد دلیلی داشته برای دروغش، بی دلیل که نمیشه...
راشین: حق با سوگله هر چی هست مهم نیست، الان فقط این مهمه که به
هوش بیاد بعد همه چیز و ازش میپرسیم
اقای رادمنش: آگه میخواین من همه چیزو بهتون میگم
راشین: شما نه آقای رادمنش، ما میخوایم از زبون خودش بشنویم
بعد از حرفش از پشت شیشه به دلنواز نگاه کرد و با لحن غمگینی ادامه داد:
الان فقط باید دعا کنیم که هرچه زودتر به هوش بیاد
رفتم کنار راشین و از پشت شیشه نگاهش کردم
به صورت سفید و مهتابیش که پریده بود...
به اون همه دستگاهی که بهش وصل بود
یعنی میشه دوباره توچشم های قشنگش نگاه کنم؟
نمیتونستم تواین وضعیت بینمش برگشتم که همزمان چشمم به اون پسره
افتاد... اسمش چی بود؟! اهان ارسلان...!
اصلا حس خوبی بهش نداشتم
یه حسی بهم میگه فرار دلنواز بی ربط به این نبوده

خیره نگاهش می کردم که از گار سنگینی نگاهم و حس کرد و زل زد تو
چشمام...

با زهر خندی نگاهم و ازش گرفتم و نشستم کنار مرصاد
اقا مهرداد او مد سمتون و گفت

اقا مهرداد: شما دختر من و از کجا می شناسید؟

راشین با بی حالی و صدای گرفته اش گفت

راشین: حدود سه ماهه که توخونه ی ما کار می کنه

یدفعه مهرداد و ارسلان باهم گفتن: کار میکنه؟!

راشین: اره

اقا مهرداد: هه مبینی ارسلان؟ این دختر من و خار و ذلیل کرد، دختر مهرداد

آریامنش بزرگترین تاجر فرش ، به شغل شریف خدیپتکاری مشغوله

و با حرص ادامه داد: میدونم چیکارش کنم ، فقط دعا کن به هوش بیاد

ارسلان: خودتون و ناراحت نکنید، الان دیگه پیداش کردیم و دیگه به این کار

شرافت منداش ادامه نمیده، میدونم با این گربه ی چموش چیکار کنم...

یدفعه راشین با عصبانیت رفت سمتشون و با حرص گفت:

راشین: الان که مبینم مطمئنم حق با دلنوازه که از خونه فرار کرده ، خدا میدونه

باهش چیکار کردید...

بعد از حرفش رفت سمت شیشه و به دلنواز اشاره کرد و روبه مهردادگفت

راشین: این دختر که این همه د ستگاه بهش و صله و روبه موته دخترتونه...هر

پدری جای شما بود کمرش میشکست که دخترش تو کماست...اونوقت شما

نقشه میکشین برای بعد به هوش آمدنش که اونم مشخص نیست به هوش بیاد
یا نه؟!!

اینارو با بغض می گفت و اخرش بغضش شکست
مهرداد: هه دخترم...؟ دختری که از خونه ی من فرار کرده دختر من نیست،
بهتره که بمیره

_یعنی الکی از خونه فرار کرده...؟

پوزخندی رولبم نشست و ادامه دادم:

_ معلوم نیست باهاس چیکار کردی که از خونه فرار کرده

چیزی نگفت که برگشتم طرف ارسلان و گفتم:

_ ضمنائین و بدون که هیچوقت دستت به دلنوازمیر سه ، دلنواز فقط مال من

میشه نمیزارم دلنوازم و ازم بگیری

یدفعه شروع کرد مثل دیوونه ها فتههه زدن... مهرداد هم با تعجب بهش نگاه

می کرد ،

همونجور که می خندید گفت

ارسلان:نمیزاری دلنوازت و ازت بگیرم؟

دلنوازت و کشیده گفت

خنده اش تبدیل به پوزخندی روی لبش شد وبا مسخرگی گفت :

ارسلان:عه واقعا؟اونوقت اونم تورو می خواد؟

با نفرت نگاهش کردم و گفتم

_ببین دلم نمی خواد با آدمی مثل تو دهن به دهن شم ، صبر کن خودش به

هوش بیاد بعدش خودت میفهمی من و می خواد یا نه...

با حرص نگاهم کرد و میخواست هجوم بیاورد سمتم که مهرداد جلوش و گرفت،
مهرداد: ولش کن اون و بیا بریم بیرون
و همراه هم رفتن بیرون

راشین با لحن غمگینی گفت

راشین: داداش اگه دلنواز و بیرن چی میشه... ما بدون دلنواز چیکار کنیم؟
آه غمگینی کشیدم و با این که خودمم به این حرفی که میزدم شک داشتم اما
گفتم

_ نمیرنش خواهی... مگه من اجازه میدم به همین راحتی برنش؟
راشین: اما داداش، تو چجوری می خواهی جلوشون و بگیری؟ خدا کنه اونجور
که دکترگفت حافظه اش و از دست نداده باشه وگرنه دیگه مارو یادش نمیداد
و همراه باباش میره ...

_ انشاء... که همه چیز یادش بمونه عزیزم

صدای گویشیم بلند شد، از کلاتری بود، جواب دادم

_ بله بفرماید

_ سلام آقای مهرزاد؟

_ بله بفرماید

_ خانم رها سهرابی مادرتون هستن؟

_ بله چیزی شده؟

_ ایشون میخوان شمارو ببینن

دلّم نمیخواست ببینمش اما بالاخره مادرم بود اهی کشیدم وگفتم

_باشه میام

_باشه خدانگهدار

_ممنون خداحافظ

گوشی و قطع کردم که راشین گفت

راشین: کی بود؟

_از کلاتتری مامان میخواد من و بیینه

راشین: منم پیام؟

_هر جور خودت میخوای

راشین: نه شاید می خواد تنها باهات صحبت کنه... من میمونم اینجا تو برو

_باشه پس من زود میام چیزی شد خبرم کنی

راشین: باشه برو خداحافظ

_فعلا

زود رفتم تو پارکینگ بیمارستان ماشین و برداشتم و راه افتادم سمت کلاتتری

توراه همش به ارسال فکر می کردم

به اینکه اگه دلنوازو ازم بگیره بعدش بدون دلنواز چیکار کنم ...

پخش و روشن کردم و چند تا آهنگ بالا و پایین کردم و روی یکیش Play

کردم...

این بوی پیرهن کیه

اون که مثل منه کیه

اون که داره سنگ تورو
به سینه میزنه کیه
برات بهونه میگیره
داره واسه تو میمیره
داره تورو به زورازم
واسه همیشه میگیره
بهش بگو نمیزارم دست تورو بگیره، بگیره
من نمیزارم که قلبم تنهایی بمیره، بمیره
یه روزی میفهمی اینو
که خیلی دیره
تویی قرار اونی
توفکرته دوباره
بگو دوستش نداری
بگو دوستت نداره
بهش بگو برای
عاشقی خیلی دیره
نمیزارم بتونه
توروازم بگیره
بهش بگو نمیزارم دست تورو بگیره بگیره
من نمیزارم که قلبم تنهایی بمیره بمیره

یه روزی میفهمی اینو

که خیلی دیره

("بهش بگو" از سیاوش قمصری و حامد برادران)

ربع ساعت طول کشید تا رسیدم کلانتری... زود ما شین و پارک کردم و رفتم

داخل

جناب سروان محمودی مسئول پرونده رو دیدم رفتم سمتش...

_سلام جناب سروان

سروان: سلام آقای مهرزاد چه زود اومدید

_یه نفر بهم زنگ زد وگفت مامانم می خواد منو ببینه

سروان: بله همینطوره من گفتم بهتون زنگ بزنن بیاین دنبالم...

رفتم دنبالش که دریک اتاق و باز کردو رفت داخلش ...

به محض اینکه رفتم داخل زنی رو دیدم که هیچ شباهتی با رهای مغرور

نداشت... زیر چشماش گود افتاده بود و صورتش از شدت گریه سرخ شده بود

وای خدای من تو یک هفته چه بلایی سرش اومده؟!

باناباوری گفتم:

_م...مام...ان توچی شد...شدی؟

تا صدام و شنیدم زود پا شد و اومدم سمتم..محکم بغلم کرد و با صدای بلند

شروع کرد گریه کردن

اصلا باورم نمی شد رهای مغرور داره اینجوری گریه می کنه

_مامان نمی خوای به پسرت بگی چی شده؟

به سختی آرومش کردم که با حق هق گفت

مامان: امروز می خوام یه راز بزرگ و بهت بگم پسر، بیا بشین کنجکاو شدم از اینکه مامان چی می خواست بهم بگه ، هردومون نشستیم که مامان شروع کرد به تعریف کردن

مامان : حدود سی سال پیش بود، من اون موقع هفده سالم بیشتر نبود...دختر خیلی مغروری بودم ، بالاخره تک دختر سالار سهرابی بزرگ بودم و سوگلی خانواده ، واین حس غرور بهم دست میداد... همیشه سرم تو درسم بود نه از تفریح میفهمیدم نه از دوست ، دوستام به خاطر مغرور بودنم زیاد ازم خوششون نمیومد و همیشه تنها بودم

اهی کشید و همونطور که تو خاطراتش غرق بود ادامه داد
یه روز که از مدرسه رسیدم خونه، دیدم خونه امون شلوغه رفتم داخل خونه که با ادم هایی روبه رو شدم که تا حالا ندیده بودمشون... از بین اون ادم هاچشمم فقط چشم های پرجذبه ی یه نفرودید ، کسی که از اون روز به بعد شد همه ی دنیام... شد همه ی زندگیم ، تونگاه اول دلم و باختم ... من رها سهرابی مغرور عاشق یک پسر مغرورتر از خودم شده بودم

اونروز فهمیدم بابای مهرداد و بابای من دوستای قدیمی و خیلی خوب بودن که به دلایلی دعواشون شده بودو دوستیشون به هم خورده بود ... اون روزم قرار بوده دوباره اشتی کنن اما دوباره بحثشون میشه ودر نتیجه کینه اشون ازهم بیشتر میشه

اونروز باهم بحثشون شد و با ناراحتی از خونمون رفتن... اونا رفتن و یک ماه گذشت ، یک ماهی که برام خیلی سخت گذشت فقط به خاطر اون نگاه پر

جذبه، دلم می خواست فقط یک بار دیگه بینمش... هرروز و هر شب فقط به فکرش بودم تا اینکه بعد از یک ماه که از مدرسه تعطیل شدم و منتظر راننده بودم در کمال ناباوری مهرداد و دیدم که دم مدرسه امون ایستاده بود و چشمش به من بود ...

از این که دم مدرسه دیدمش خیلی تعجب کردم... او مد ستمم و ازم خواست باهم صحبت کنیم منم قبول کردم رفتیم تو فضای سبز کنار مدرسمون... اونجا از خودش گفت، از خانوادش، از همه چیز و در آخر چیزی گفت که از خوشحالی بال دراور

دم ...

_چی گفت

مامان: چیزی که اصلا فکرش و نمی کردم گفت با نگاه اول عاشقم شده ...وقتی این جمله رو از زبانش شنیدم دلم می خواست از خوشحالی پرواز کنم... من و مهرداد تفاوت سنی اصلا نداشتیم ، مهرداد فقط یک ماه ازم بزرگتر بود

از اون روز به بعد همیشه بهم نامه میداد ، اون روزا خیلی خوب بود بیخیال غم و غصه هامون بودیم، بی خبر از فرادهامون ...

حدود چهار ماه که گذشت مهرداد گفت میخواه بیاد خاستگاریم ، این قدر خوشحال شدم که سراز پا نمی شناختم

از خوشی زیاد به کل یادمون رفته بود که خانواده هامون باهم مشکل دارن..

یک قطره اشک از چشماش چکید و با لحن غمگینی ادامه داد: اما روزای خوشمون زیاد طول نکشید چون خانواده ها تا با خبر شدن از هم دورمون کردن... هرچقدر با بابام صحبت کردم انگار نه انگار.

حدود یک ماه بابام برام بپا گذاشته بود و نمیزاشت هم و بینیم تو این یک ماه همش از دوریش گریه میکردم و حالم بدبود... بابام همه ی این هارو میدید اما هیچ کاری نمیکرد
یه روز که از مدرسه اوادم بابا با لبخند گفت امشب برات خاستگار میاد... بهتره اون پسر و فراموش کنی،

با این حرفش دنیا روسرم خراب شد هر چی گریه کردم، هر چی ضجه زدم که من مهرداد و دوست دارم بابام راضی نشد... حتی کتک هم خوردم... اون شب بابات اوامد خاستگاریم، بابات ده سال ازم بزرگتر بود، دیگه از مهرداد هم هیچ خبری نبود، هر دو مون به راحتی تسلیم سرنوشت شدیم... با اصرارهای زیاد بابا بعد از یک ماه اوامدن و رفتن خانواده ی مهرداد بالاخره با اکراه و از سرناچاری قبول کردم

مراسم عروسی خیلی زود برگزار شد و من رسماً زن شهروز شدم چندروز بعد از عروسی بود که رفته بودم بیرون برای کاری، اونروز بود که بالاخره دیدمش، مهرداد مغرور من داشت گریه میکرد منم وقتی دیدمش گریه گرفت اما تا میخواستم برم پیشش ناپدید شد...

رفت و از اون روز به بعد دیگه ندیدمش،، مهرداد به کل ناپدید شد

شهر روز خیلی خوب بود اون عاشقم بود، مهربون بود من دو ستم داشتم اما هیچوقت نتونستم عاشقش باشم
نفس عمیقی کشید و با همون صدای گرفته اش که بخاطر گریه هاش بود ادامه داد:

شش سال از زندگی‌مون میگذشت که خبر ازدواج مهرداد به گوشم رسید
زن مهرداد و یک بار دیده بودم، خیلی مهربون و خوشگل بود...
راستش و بخوای بهش حسودیم میشد
مهرداد و نازنین صاحب یک دختر شدن که کپی خود نازنین بود و حالا چیزی که از همه مهمتره اینه که...
برگشت طرف من وگفت
میدونی اسم دختر مهرداد چیه؟
_ نه من باید بشناسم؟
مامان: تو اون و بهتر از من میشناسی
اه غمگینی کشید و با ناراحتی ادامه داد
مامان: اون دختر دلنوازه
_ چیسبیبیبی...؟ دلنواز؟؟؟

مامان بدون اینکه جوابم و بده ادامه داد:

از روز اول که پا تو خونمون گذاشت شناختمش ، اولش خیلی تعجب کردم
که دختر مهرداد آریا منش که یکی از بزرگترین تاجرهای فرشته برای خدمتکاری
اومده باشه

بعدش از طریق به نفر بهم خبر رسید که باباش به زور می خواسته شوهرش
بده... اونم به کسی که سنش خیلی از دلنواز بیشتره و در گذشته یک بار هم
ازدواج کرده

وقتی این و شنیدم باورم نمی شد مهرداد با دخترش این کارو بکنه اما متأسفانه
حقیقت داشت

البته دلیل اینکه دلنواز از خونه فرار کرده فقط این نبوده...
وقتی دلنواز و دیدم خود به خود ازش بدم اومد بخاطر همین بود که اون اتفاق
لعنتی افتاد

_ مامانش چی؟ نازنین... اون چرا جلوی مهرداد و نگرفت؟

مامان: نازنین بیچاره وقتی دلنواز نه ساله بود سرطان گرفت و از این دنیا رفت
مهرداد یکسال بعد از فوتش با یک دختر جوون ازدواج کرد و الان هم یه دختر
هفت ساله ازش داره و البته یکی از دلایل دیگه ای که باعث فرار دلنواز شده هم
همین بوده

حرفای مامان تموم شد اما من هنوز توشوک حرفاش بودم.. اصلا باورم نمیشد
مامان من و بابای دلنواز یه همچین گذشته ای داشته باشن
بیچاره بابام... همیشه عاشق مامان بود و اونوقت مامان...

به مامان نگاه کردم که تو چشماش پشیمونی بود و خیلی ناراحت بود اما
نمیتونستم ساکت باشم و هیچی نگم

_ مامان چطور دلت اومد به بابا خیانت کنی؟ اونم بابایی که اینقدر عاشقت
بود...

مامان دوباره اشکاش ریخت و با گریه گفت

مامان: متاسفم پسرم... خودم میدونم کارم اشتباه بوده و همین که بعضی

اوقات یاد مهرداد میفتادم خیانت به شهروز بوده اما ازت میخوام منو ببخشی

_من ببخشم؟ من کسی نیستم که بخوام ببخشم مامان، تو باید از بابا

میخواستی که ببخشت

_میدونم پسرم، اما شهروز قلب مهربونی داشت، میدونم اونم من و میبخشه

_مامان نمیدونم چی بگم، الانم باید برم..

مامان: باشه پسرم، فقط آگه خبری از دلنواز شد خبرم کن

_باشه خداحافظ

به محض اینکه اومدم بیرون گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد، راشین بود،

جواب دادم

_جانم راشین؟

راشین: سلام داداش مژده بده

_چ... چی شده؟

راشین: دلنواز به هوش اومده

با صدای بلند گفتم

_واقعا،؟؟؟

که همه برگشتن طرفم

روبهشون گفتم

_ببخشید

راشین: چته بابا کرشدم که... زود بیا منتظریم

_باشه اومدم

گوشی و قطع کردم و روبه اسمون گفتم: خدایا! شکرت

سوار ماشین شدم و با سرعت راه افتادم سمت بیمارستان...

رسیدم بیمارستان ، زود ماشینم و پارک کردم و با قدم های تند رفتم سمت اتاق

دلنواز

راشین و مرصادو سوگل روی صندلی ها نشسته بودن و مهرداد و ارسلان هم

دور تر ازشون

رفتم سمت راشین

راشین: عه چه زود اومدی

_چی شده حالش چطوره؟

سوگل: دکتر هنوز داخله مافقط همین و میدونیم که به هوش اومده

راشین: وای خدا اگه همون طورکه دکتر گفت حافظش و از دست داده باشه

چی کار کنیم...؟

سوگل: حالا تو اینقدر نفوس بد زن ، ایشا... که از دست نمیده

با حرفی که راشین زد رفتم تو فکر اگه واقعا حافظه اش و از دست بده چیکار

کنم؟

تو فکر بودم که دکتر از اتاق اومد بیرون

همه رفتیم سمتش و من با اضطراب پرسیدم:

_آقای دکتر حالش چطوره؟

دکتر سرش و انداخت پایین و باناراحتی گفت:

دکتر: متأسفانه حد سی که زده بودم درست بود، ایشون کاملاً حافظه اشون و از دست دادن

وای خدای من از چیزی که میترسیدم سرم اومد

_حالا چی همیشه دکتر؟

دکتر: ببینید آقای مهرزاد، ضربه ی شدیدی به سر ایشون وارد شده، ما میدونستیم ممکنه این مشکل پیش بیاد، اما میتونم بهتون این امیدواری رو بدم که این فراموشی همیشگی نیست

_یعنی چقدر طول میکشه تا همه چیز یادش بیاد؟

_دقیق معلوم نیست، اما سعی کنید خاطرات خوبش و یادش بیارید

_باشه ممنون دکتر

دکتر: خواهش میکنم

یدفعه صدای مهرداد اومد که گفت

مهرداد: آقای دکتر دخترم کی مرخص میشه؟

مرصاد با صدایی که فقط خودمون بشنویم گفت

مرصاد: باز این با بادیگاردش

به ارسال اشاره کرد و ادامه داد

مرصاد: تشریف فرما شد

دکتر: امروزه یه سری آزمایش باید ازشون گرفته شه، احتمالاً فردا مرخص میشن

راشین: آقای دکتر میتونیم ببینیمش؟

دکتر: بله، فقط مراعات حالش و بکنید، اون تازه به هوش اومده

راشین: چشم ممنون

دلنواز

وای خدا چرا من هیچی یادم نمیاد...؟

چند تا تاقه به درخورد و دونفر اومدن داخل اولی بهش میخورد سنش چهل و

پنج به بالا باشه و دومی سی و چهار به بالا...

اون اولیه اروم اروم اومد سمتم و با ناراحتی و چشم هایی که پراز اشک بود

گفت

اولیه: دخترک من، دلنواز بابا حالت چطوره؟

_دلنواز دیگه کیه آقا؟

گفت: دلنواز من تویی

میخواست بیاد بغلم کنه که داد کشیدم:

_دکتر ررررر، پرستاررر، یکی کمک کنه

دکتر با دو تا دختر و پسر اومدن داخل

دکتر و پرستارها اومدن کنارم اما اون چهار نفر مات بهم نگاه میکردن

اه خودم بخاطر این فراموشی لعنتی حسابی عصبی بودم اینام مثل جغد بهم

نگاه میکردن...

با صدای بلند و عصبی بهشون توپیدم...

_ اووووی مگه جن دیدین؟

یکی از دخترا با بغض گفت: دلنواز مارو یادت نمیاد خواهری؟ منم راشین

به بغل دستیش اشاره کرد وگفت: اینم سوگل

یکی از پسرا راست ایستاد وگفت

_ واینجانب مرصاد مهرزاد هستم و این

به اون پسر دیگه اشاره کرد وگفت: پسرعموی گرامی من اقا رادوین

اون پسر آخریه که مرصاد رادوین معرفیش کرد با یه حالت خاصی خیره تو

چشمام نگاه می کرد.....

ناخواسـته منم زل زدم تو دریای چشم هاش... اما خیلی زود نگاهم و از

نگاهش برداشتم

رو به دختری که فک کنم اسمش راشین بود کردم... با بغض نگاهم میکرد با

ناراحتی رو بهش گفتم:

_ باور کنید من حتی اسم خودم رو هم یادم نمیاد...

راشین: الهی من قربونت برم اشکالی نداره ما کمک میکنیم خیلی زود همه

چیز یادت بیاد...

یدفعه اون آقایی که میگفت بابامه رو به راشین گفت:

بابا: خیلی ممنون از لطفتون اما دلنواز باید برگرده اصفهان، اون به اندازه ی

کافی بهتون ذحمت داده...

رادوین

دلم می خواست هردوشون و خفه کنم و بگم دلنواز فقط پیش من میمونه... اما متاسفانه اون پدرش بود...

نمی تونستم داخل اتاق بمونم... چون اگه میموندم موندنم مساوی با دعوا با این دوتا بود...

با قدم های تند و عصبی رفتم بیرون و درو هم محکم بستم... رفتم داخل محوطه ی بیمارستان و یه نخ سیگار برداشتم... سیگار تنها چیزیه که الان میتونه آرومم کنه

سیگارو گذاشتم دهنم و میخواستم روشنش کنم که یه دست زودتر از من برداشتش و انداختش پایین...

مرصاد: بازم سیگار...؟

با صدای بلند و عصبی گفتم

_میگی چیکار کنم هان؟

مرصاد: هیچی، رادوین دلنواز برای من و راشین و سوگل هم خیلی مهمه اما با ید واقع بین بود... تومیخوای چیکار کنی هان؟ میخوای به زور نگاهش داری؟ الان با اون گریه وزاری که اون مرتیکه ی گنده راه انداخت من مطمئنم خود دلنوازم دلش با اوناست...

_اما دلنواز که گذشته اش یادش نیست که همینا باعث فرارش شدن

مرصاد: خب داداش من تو الان چجوری میخوای بهش بفهمونی؟ قبول کن که هیچ راهی نیست

آهی از سرناراحتی کشید و ادامه داد:

مرصاد: ما فقط بلید دعا کنیم که هر چه زودتر حافظه اش برگرده چون تا چیزی یادش نیاد باید قید دلنواز و بزیم
_ولی مرصاد، اگه از این موضوع سوء استفاده کردن و با اون ارسلان عوضی ازدواج کرد چی؟
مرصاد سرش به دوطرف تکون داد وگفت:
مرصاد: نمیدونم داداش؛ نمیدونم

بعدشم با ناراحتی رفت داخل... اما من نمی تونستم برم داخل... الان تنها جایی که بهم آرامش می داد بهشت زهرا بود... شاید اونجا کمی آروم می شدم...

حس نوشتن دارم و یک دنیا حرف...

اما این بار واژه ها حق میگیرند

برای بیان فریاد دلم؛

پس سکوت خواهم کرد

شاید وجدان تقدیرم به درد بیاید...

فقط...!

شنیهدنی ترین و خواندنی ترین

آخرش است

و آخر نوشته من این شد

زندگی مرا بارها و بارها ————— ؛
در هم کوبید و... می کوبید! —————
اما صدای شکستم —————
را کسی نخواهد شنید!!!

سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت بهشت زهرا
یک ساعت بعد رسیدم ... چندشاخه گل رز خریدم و رفتم سمت قبر بابا...
اروم اروم شروع کردم باهاش حرف زدن و در عین حال گل ها رو هم روی
سنگ قبرش پرپر میکردم...
از همه چیز گفتم... مامان، دلنواز، خودم، و مهرداد... اینکه خیلی تنهام ...
اینقدر گفتم و گفتم که مثل همیشه خالی شدم و اروم ...
کاش بودی بابا... که اگه بودی اینقدر این وضعیت برام سخت نبود...
تقریباً یک ساعت ونیم اونجا بودم و بعدش تصمیم گرفتم برم کلاتری و
شکایتم و پس بگیرم ...
رفتم کلاتری و شکایتم و پس گرفتم که گفتن تا چند ساعت دیگه مامان آزاد
میشه...
راه افتادم سمت بیمارستان... دلم میخواست امروز و کنارش باشم شاید دیگه
فردایی نباشه..
تصمیم خودم و گرفتم می خوام از زندگیش برم بیرون... میخوام پا بزارم رودلم
... اگه عشقمون واقعی باشه مطمئنم دوباره برمی گرده...

پخش و زدم و چندتا اهنگ بالا و پایین کردم و روی یکیش Play کردم :

این آخرین قرار ماست
واسه همیشه من میرم
میرم و قول میدم بهت
دیگه سراغت و نگیرم
باشه میرم اما نگو
قسمت نبود خدا نخواست
نگو که راه من و تو
همه میگن از هم جداست
پامیزارم رو دلم
تاحل بشه مشکلم
از روی اجبار میرم
اگرچه بی تو میمیرم
میسپرمت دست خدا
میگذرم از حق خودم
اما گ*ن*ا*ه من چی بود
این همه عاشقت شدم
خودت نخواستی و نزار
به پای بخت و سرنوشت
دستای بی رحم تو بود

آخر*ق*صه رو نوشت
حالا چیکار کنم بگو
با این همه دل بستگی
قته دیگه تو حرفی نزن
چیزی نداری که بگی
پا میزارم رو دلم
تاحل بشه مشکلم
از روی اجبارمیرم
اگر چه بی تو میمیرم
میسپرمت دست خدا
میگذرم از حق خودم
اما گ*ن*ا*ه من چی بود
این همه عاشقت شدم
("تقدیر" از کامران مولایی)

اره میزارم بره ... این باروهم پا میزارم رو دلم و چشمم و روی همه چیز
میبندم...

ترجیح میدم همون رادوین مغرور باشم و راحت تر زندگی کنم ... آگه دلنواز
مال من باشه... با پاهای خودش میاد...

رسیدم بیمارستان... رفتم تو بخشی که دلنواز بود که همه تو راه روی بیمارستان
نشسته بودن و حرف می زدند...

_سلام

مرصاد و سوگل و راشین جواب سلامم و دادن اما اون دوتا به نگاه بهم انداختن
و با پوزخندی سرشون و برگردوندن اون طرف...

مرصاد: میگم رادوین، من نمیدونم شما چرا تا به هم میرسین یا تو پوزخند
میزنی یا اونا ماجرا چیه... بگو تا منم بدونم خب...

رو بهش با بی حوصلگی گفتم

_مرصاد امروز اصلا حوصله ندارم پس لطفا خفه شو...

مرصاد: اولاً بی ادبی ممنوع دوما توکی حوصله داری؟ مثل این پیرمردایی که
زن و بچشون و از دست دادن و با نوه هاشون مشکل دارن میمونی

سوگل پخی زد زیر خنده و راشین گفت:

راشین: عجب جمله ی فیلسوفانه ای گفتی

مرصاد قری به گردش داد و با ناز گفت

مرصاد: مرسی عزیزم

_پوفففف مرصاد بسه دیگه

مرصاد: باشه بابا اههه

و روبه راشین و سوگل با صدای ارومی گفت

مرصاد: مثل پیرمردا میمونه

حوصله ی چرت و پرت هاش و نداشتم می خواستم برم بیرون که مامان و

دیدم که وارد بیمارستان شد

از اینکه اینجا دیدمش تعجب کردم دستم و تکون دادم که متوجه من شد و او مد سمتم...

_سلام مامان تو اینجا چیکار میکنی؟

مامان: سلام پسر، او دم دلنواز و بینم باید ازش بخوام من و ببخشه...

_نمیشه مامان

مامان: چرا نمیشه؟ من مطمئنم من و میبخشه اون دختر قلب بزرگی داره

_بحث این نیست مامان،

با من و من گفتم

_دلنواز حافظه اش و از دست داده...

مامان کاملاً جا خورد و باناباوری گفت: چییییی؟

چیزی نگفتم که بغضش ترکید و اشکاش چکید رو گونه هاش

راشین و سوگل و مرصاد مات به مامان نگاه میکردن، به رهایی که اونقدر

محکم بود و غرورش اجازه نمی داد کسی از مشکلاتش بدونه اما الان بین این

همه داره گریه می کنه

یدفعه مامان صدای گریص قطع شد و به یک قسمتی خیره شد، رد نگاهش و

دنبال کردم که به مهرداد رسیدم

اونم زل زده بود به مامان... چشم از هم برنمیداشتن ...

بچه ها گیج نگاهشون میکردن... که البته حق هم داشتن، منم اگه چیزی از

گذشتشون نمی دونستم همینجوری میشد

مامان با قدم های سست رفت کنار مهرداد و گفت:

مامان: چقدر شکسته شدی مهرداد...

مهرداد پوزخندی زد و با مسخرگی گفت: شما؟

مامان: باید هم من و شناسی ، منی که این همه سال به خاطر تویی لیاقت
زندگی شوهرم و تلخ کردم ..

ولی اینا دیگه مهم نیست ، الان چیزی که مهمه دلنواز و رادوینن

مهرداد با خشونت رو به مامان گفت

مهرداد: دختر من نامزد داره

به ارسال اشاره کرد و گفت

مهرداد: نامزدش هم ایشونه

مامان: چرا میخوای دخترت و با کسی که در گذشته یک بار ازدواج کرده
بدبخت کنی؟

مهرداد: زندگی دختر من به کسی مربوط نیست خانوم

و بعد به همراه ارسال رفتن بیرون

مامان: دلنواز کجاست؟

به سمت اتاقی که دلنواز داخلش بود اشاره کردم و گفتم: اونجاست ولی فعلا
پیشش نرید بهتره

مامان با پشیمونی نگام کرد و گفت

مامان: میخوام بهش بگم من و بیخشه رادوین

_فایده ای نداره مامان، اون هیچی یادش نمیداد

مامان: باشه پس من میرم، فعلا خداحافظ

همگی جوایش و دادیم...وقتی رفت مرصاد با گیجی گفت

مرصاد: میشه بگی اینجا چه خبره؟

_ طولانیه...بعدا بهتون میگم

یک سال بعد؛

الان یک سال از اون روزا میگذره ، یک ساله که دلنواز رفته و هیچ خبری ازش

ندارم ، یک ساله که زندگیم مبهمه... پیش بقیه تظاهر به خوبی میکنم و میگم

دیگه برام مهم نیست و فراموشش کردم

اما تو خلوت و تنهایی ...

تنهایی یعنی؛

متاسفم دلم...!

هیشکی دلواپست نیست ؛

خیلی وقته که دیگه...

حس زندگي کردن نیست

دیگه...

هیچ خنده ای از ته دل

نیست؛

سوگل و مرصاد دوماه بعد از رفتن دلنواز ازدواج کردن، راشین هم با یک از هم
دانشگاههایش که اسمش آرشه و خیلی پسره خوبیه نامزده و تا چند وقت دیگه
اونام ازدواج میکنند...

اما من...

هنوزم منتظرشم...یه حسی بهم میگه اون برمی گرده
گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد مرصادبود...جواب دادم:

_جانم مرصاد

مرصاد: سلام داداش مژده بده

_چی شده

با ذوق مثل بچه ها گفت

مرصاد: دارم بابا میشم

خیلی خوشحال شدم مرصاد عاشق بچه بود...ولی دلم می خواست یکم
اذیتش کنم...

با لحن جدی و محکمی گفتم

_خجالت نمیکشی

جوابی نداد که با همون لحن ادامه دادم...

_با توام

مرصاد: چه...چی شده رادوین؟

_چی شده؟ اخه مگه تو بچه ای که اینقدر ذوق میکنی...؟

مرصاد نفس راحتی کشید وگفت

مرصاد: تورو ح عمه ی نداشتت رادوین ، سکتته کردم بخدا... فکر کردم چی شده...!

خندم گرفته بود مرصاد با حرص گفت

مرصاد: کوفت نخند

با مهربونی گفتم :

_ خیلی برات خوشحالم بابایی

مرصاد: ممنون پسرم ایشاء... نوبت خودت هم میشه

اه غمگینی کشیدم و گفتم

_ ممنون کاری نداری؟

مرصاد: وای داداش بخدا نمیخواستم ناراحتت کنم ، منظورم...

پریدم وسط حرفش و گفتم

_ ناراحت نشدم داداش ، میدونم منظوری نداشتی...

مرصاد: مطمئن باشم؟

_ اره باور کن ، فعلا

مرصاد: خداافظ

گوشی و قطع کردم ودوباره و هزار باره پرنده ی خیالم پرزد سمتش... یعنی

الان کجا ست؟ ازدواج کرده؟... شاید من و فراموش کرده و این منم که هنوزم

به فکرشم...

با رسیدن به شرکت حواسم و دادم به خودم و از فکر دلنواز بیرون اومدم

دلنواز

وای آخر من از دست این دختره ی بیشعور خودم و میکشم
با حرص رو بهش گفتم
_دل اسا من از کجا بدونم کیفیت کجاست، بخدا من ندیدمش...
شروع کرد به گریه کردن و از اتاقم با دو رفت بیرون...
وای خدا... بدبخت شدم، الان باز میره به مهرانه میگه و اونم به بابام...
...

دیگه حوصله ی توضیح دادن به بابارو ندارم اه
از یکسال پیش که وارد این خونه شدم فقط قصد داشتن من و جلوی بابام
خراب کنن، و متاسفانه همیشه هم موفق بودن...
صداش تا اینجا هم میومد که داشت پیش اون مامان بدتر از خودش چغلی
میکرد...
...

گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد...

اه بازم ارسالن...

من نمیدونم چجوری قبول کردم زن این ایکبیری شم اصلا ازش خوشم نمیاد؛

با بی حوصلگی جواب دادم

_بله...
...

ارسالان: سلام خانومم

خانومم و درد، خانومم و مرض، خانومم و کوفت

اینارو توی دلم گفتم اما در جوابش...

_من و شما هنوز نامزدیم، واسم من دلنوازه

ارسلان: بالاخره که دو هفته ی دیگه مال من میشی خانومی

ترجیح میدم بمیرم تا اینکه مال توی هرکول شم

_حالا هنوز که دو هفته نشده

با لحن کشیده و چندان اوری گفت:

ارسلان: ای بابا، خانومی چه نازی داری واسه ما البته بزار وقتش برسه ناز تو هم

میخرم عزیزم

ایششش چندش، حالم از این طرز حرف زدنش به هم خورد

_من باید برم، کاردارم

ارسلان: برو خانومم مواظب خودت باش

بدون هیچ حرفی گوشی و قطع کردم و با حرص انداختمش روی تخت

اه حالم از این عوضی چلغوز به هم میخوره اونوقت چجوری دو هفته ی دیگه

باهاش برم زیر یه سقف...

خدایا خودت کمک کن این مراسم لعنتی بهم بخوره...

هر چی به بابام اصرار میکنم که نمیخوامش میگه "من هیچوقت اجبارت

نکردم که قبول کنی و تصمیمت و باید اون موقع میگری، من نمیتونم بخاطر

تو ابروم و زیر پام بزارم مگه مردم بازیچه ی دست مان؟"

یدفعه یاد یک سال پیش افتادم... هیچ وقت یادم نمیره روزی رو که میخواستیم
بیایم اصفهان ...

موقعی که میخواستم پیام اون دوتا دختره ، سوگل و راشین با گریه و مرصاد با
بغض بهم گفتن نمیتونن دوریم و تحمل کنن و بهم عادت کردن ...
و اما رادوین، اونم با ناباوری بهم بهم زل زده بود، انگار باورش نمیشد دارم
میرم...

با صدای مهرانه به زمان حال برگشتم:

مهرانه با صدای خشنی رو بهم گفت:

مهرانه: چرا کیف بچه ام و بهش نمیدی هان؟

_باور کن دست من نیست، اخه من کیف دل آسارو میخوام چیکار؟

مهرانه: خب معلومه که میخوای چیکار.. میخوای حرصت و از بابات و
ارسلان روی بچه ی من خالی میکنی

اه لعنت به تو مهرانه، خدایا حالا کیف از کجا بیارم...؟

مهرانه: چیه چرا لال شدی هان؟ بگو کیف دختر من کجاست؟

یدفعه باباتو چهار چوب در حاضر شد و گفت :

بابا: باز چی شده مهرانه؟ صداتون تا پایین داره میاد...

مهرانه با خودشیرینی رفت سمت بابا و گفت:

مهرانه: سلام عزیزم، خسته نباشی، ...

به من اشاره کردو روبه بابا ادامه داد:

مهرانه: دخترت کیف این بچه رو برداشته ...

_بابا بخدا من برداشتم، د اخه من کیف دل آسارو میخوام چیکار؟

بابا: حق با دلنوازه، شاید دل اسا کیف شو جایی گذاشته که یادش نیست، بگو خوب بگرده...

از تعجب چشمام داشت در میومد

یعنی بابا الان از من دفاع کرد...!

روبه دل آسا گفتم

_ اصلا بیا بریم تو اتاقت خودم بگردم ببینم هست یا نه...!

مهرانه: چرا اول ما اتاق تورو نگردیم هوم؟

_ خب بگرد کی جلوت و گرفته؟

مهرانه با پیروزی نگاهم کرد و با موزماری گفت

مهرانه: حتما

شروع به گشتن کرد، همه جای اتاقم و گشت اما چیزی نبود

فقط کمد مونده بود که اونم مطمئن بودم توش نیست...

بابا: بسه دیگه مهرانه، این بازی رو تمومش کن، من مطمئنم دلنواز این کارو نکرده...

مهرانه: باشه عزیزم، فقط بزار داخل این کمد و هم ببینیم...

وای خدا من نمی دونم چه اصراری داره داخل کمد و هم حتما ببینه...

با زهرخندی رو لیش به سراغ کمد رفت

من با خیال راحت بهش نگاه میکردم

میدونستم ضایع میشه

اما...

در کمد و باز کرد که از چیزی که دیدم چشمام از حدقه در اومد...
کیف دل آسا داخل کمد من بود و یکی از کتاباش پاره شده بود
با ناباوری رو به بابا گفتم:

—بخدا من این کارو نکردم بابا

بابا: پس کی گذاشته توی کمدتو؟ شاید بال درآورده و خودش اومده نه؟
دل آسا شروع کرد به گریه کردن و با خشونت رفت سمت کتاب های رمانم...
همش و از کتابخونه برداشت و پاره کرد...
من فقط نگاهش میکردم چون اون کتاب ها لازم نبود؛
گذاشتم با خیال راحت حرصش و خالی کنه
یدفعه مهرانه با صدای بلند زد زیر گریه...
وا اینو چرا برق گرفت یهویی؟
میدونستم فیلمشه ..

با هق هقی که خیلی راحت معلوم میشد الکیه گفت
مهرانه: من دارم اینقدر بهت خوبی میکنم ، ولی تو حتی به خواهرتم رحم
نمیکنی؟ اخه ما چه هیزم تری به تو فروختیم؟
من که میدونستم همه ی این برنامه ها زیر سر خودش فقط با نفرت بهش نگاه
کردم...

بابا شونه هاش و گرفت وگفت:

بابا: آروم باش عزیزم، فقط دوهفته ی دیگه هم تحملش کن

هه اینم بابای منه ... بعد از نگاه تندی به من هرسه نفرشون از اتاق بیرون رفتن...

دیگه به این رفتاراشون عادت داشتم
میدونستم مهرانه میخواد من و از چشم بابام بندازه...

یه دختر
هیچوقت بدون شیطنت...

زندگی نمیکنه;

اگه آرومه ;

حتما غم داره ..

خدایا...

چجوری یه دختر شیطون ...

یهویی شد یه دختر

آروم با ظاهری... داغون

رادوین

رسیدیم دم خونه ی مرصاد;

ارش و راشین هم پشتمون بودن...

راشین ایفون و زد که مرصاد جواب داد

مرصاد: کیه،؟

باز این مسخره بازباش شروع شد

— یعنی تو تو اون ایفون وامونده نمیبینی کیه؟

مرصاد: نه والا، ببخشید شما...؟

راشین: اوفففف مرصاد باز کن درو تا نرفتم

— مرصاد کیه خواهرم؟

رادوین: ناسلامتی داری بابا میشی مرصاد، هنوز این مسخره بازیات و ادامه

میدی؟ درو باز کن تا بهت بگم مرصاد کدوم خریه،

مرصاد: عه عه مودب باش بی ادب، اصلا اینجور که شد اصلا هم درو باز

نمیکنم

صدای سوگل از اونور اومد که با تعجب گفت

سوگل: مرصاد داری چیکار میکنی پشت ایفون، مگه نگفتی رادوین

اینان... درو باز کن دیگه...

مرصاد: نه بابا رادوین اینا نیستن که گداست خانومم، اونم نه یکی... سه تا

باهم اومدن...

سوگل: وایستا ببینم

مرصاد: نه عزیزم تو چرا ببینی، الان ردشون میکنم برم

سوگل: باشه

دیگه داشت حرصم می گرفت با لحن عصبی گفتم

— مرصاد درو باز میکنی یا نه..؟

مرصاد: باشه بابا هار نشو، بیاین داخل

درو باز کرد و رفتیم داخل...

بعد از احوال پرسی به سوگل تبریک گفتیم و نشستیم
سوگل: بچه ها ببخشید تورو خدا این مرصاد یه روز کسی رو اذیت نکنه که
مرصاد نیست..

راشین: بیخیال بابا، حالا نه که ما این شوهرتورونمیشناسیم...

همگی خندیدیم که مرصاد با حرص گفت

مرصاد: نیشتون و بیندی

ارش: حرص خوردنتم بامزه است ها

همه مشغول صحبت شدن اما من فکرم پیش دلنواز بود، به این که آگه اون

دوتا پیدا شون نشده بود شاید الان دلنواز کنارم بود

نمیدونم چقدر تو خودم بودم که با دادی که مرصاد زد از جا پریدم...

مرصاد: رادوین کجایی؟ باز که رفتی تو هیروت...

_همینجام ببخشید

ارش زد رو شونه ام و گفت

ارش: داداش من مطمئنم بالاخره برمیگرده، اینقدر غصه نخور...

ارش در مورد دلنواز میدونست، یعنی راشین بهش گفته بود...

_به اون فکر نمیکردم ارش جان، من دیگه فراموشش کردم

مرصاد: به کسی بگو فراموشش کردی که باور کنه نه ما

سوگل: ولی جاش خیلی خالیه، دلم براش یه ذره شده...

راشین: منم خیلی دلم براش تنگ شده، کاش دوباره میدیدمش...!

مرصاد: بنظرتون تا حالا حافظه اش برگشته؟

راشین : مطمئنم هنوز نه..اگه اینطور بود میومد تهران...
اه غمگینی کشیدم که ارش که کنارم بود و متوجه شد با صدای پرهیجانی گفت
ارش:بچه ها امشب باید خوشحال باشیم ، جمع کنین بساط غم و ...
اون شب بچه ها تموم سعیشون و میکردن که غمگین نباشم ...اما مگه میشد

دلنواز

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم
داخه این کدوم بیشعوریه که اینوقت صبح مزاحم شده...

با خواب الودگی جواب دادم

_الو

ارسلان: سلام خانومی خواب بودی؟

ای بر خر مگس معرکه لعنت، همین سر صبحی زد با صدای نکره اش حاله و
بهم زد

_این وقت صبح موقع زنگ زنده؟

ارسلان: اخه دو هفته ی دیگه ناسلامتی مراسمونه ها ، اونوقت ما هیچ کاری
نکردیم، پاشو خانومم..باید بریم آزمایش و از اونجام خرید

ای خدا من نخوام با این برم خرید باید کیو ببینم ..

چه خانومم خانوممی هم میکنه

مگه تو خواب ببینی من زن توی چلغوز شم...

چیزی نگفتم که گفت :

ارسلان: تا نیم ساعت دیگه اونجام

بدون حرف گوش‌ی و قطع کردم و با حرص انداختم روی تخت

بعد از شستن دست و صورتم لباسام و پوشیدم و منتظر اون هرکول شدم...

تازگیا یه صداهایی تو ذهنم میاد... یه تصویرهایی از یه بچه و یک زن که از

عکسش تو وسایلام فهمیدم که مامانمه و بچه هم که خودم

یعنی ممکنه هر چه زود تر همه چی یادم بیاد.

با صدای ایفون که خبر او مدن اون چلغوزو میداد از فکر او مدم بیرون ..

حتی دلم نمی خواست اسم نحسش و بیارم...

رفتم پایین که بابا درو بر اش باز کرده بود و منتظر بود بیاد داخل

رو به بابا گفتم

– صبح بخیر

بابا: صبح بخیر

ارومتر ادامه داد: اگه بشنوم بد خلقی کردی یا اذیتش کردی من میدونم و

تو... فهمیدی؟

پوزخندی رو لبم نشست

چشم حتما؛ میخوای چیکار کنی.. میخوای منو بکشی پدرجان؟ خب بکش...

اینارو تو دلم گفتم ولی در جواب بابا:

– سعی میکنم...

چند تقه به در خورد و قیافه ی نحس ارسلان تو چهار چوب در دیده شد

ارسلان: سلام مهرداد خان

بابا: سلام ارسلان جان خوبی؟

ارسلان: خیلی ممنون

سرش و به طرف من چرخوند وگفت

ارسلان: سلام بانو

ای دلم میخواد اون کله ی کم موش و بگیرم بزnm به دیوار

با اخم گفتم

_سلام

بابا چشم غره ای بهم رفت و اشاره کرد درست رفتار کنم، ولی عمرا...

بابا: بیا خونه ارسلان جان

هه ارسلان جان

ارسلان روبه بابا گفت:

ارسلان: نه دیگه مزاحم نمیشم ، باید بریم واسه آزمایش

بابا: باشه

از بابا خداحافظی کردیم و میخواستم بشینم صندلی عقب که خودش صندلی

جلو رو برام باز کرد

منم بی توجه بهش در عقب و باز کردم و نشستم

یهو مثل دیوونه ها در عقب و باز کرد و با عصبانیت گفت

ارسلان: تا اون روی سگم بالا نیومده بیا جلو بشین

پوزخندی رو لبم نشست

_چه زود ذات واقعیت و نشون دادی،

به صندلی جلو اشاره کردم و گفتم

_اگه نشینم؟

ارسلان: دلنواز با اعصاب من بازی نکن، پاشو بیا جلو نزار عصبی شم...

_به درک که عصبی شی، میخوای چیکار کنی هان؟

مثل ببر ذخمی نگاهم کرد و گفت

ارسلان: بالاخره ادمت میکنم

و محکم در ماشین و بست

نشست رو صندلی راننده، پاش و با حرص رو پدال فشرد و ماشین با صدای

بدی از جا کنده شد...

با سرعت رانندگی میکرد... از شیشه ی جلو نگاهم میکرد..

پوزخندی رو لبم نشست

هه فک کرده ترسیدم ...

منم با خیال راحت نشستم و به اسمون نگاه کردم...

اسمونم انگار دلش گرفته بود...

مثل دل غمگین من...

خ

آسمان دست از دلم

بردار دلگیرم هنوز

حال قلبم خوب نیست؛

غمگینم هنوز

آسمان دست از دلم
بردار اینجا من غریب،
گم شدم در بی کسی...
سر در گریبانم هنوز؛

رسیدیم از مایشگاه بعد از آزمایش سرم خیلی گیج میرفت...
دلم نمی خواست ازش بخوام واسم از پول خودش چیزی بخره...
خدا روشکر کنار از مایشگاه یک سوپر مارکت بود راه افتادم سمت
سوپر مارکت...

ارسلان: کجا دلنواز...؟

جوابی بهش ندادم و رفتم داخل سوپر مارکت
یه دونه شیر کاکائو و یک واسه خودم خریدم، میخواستم حساب کنم که
ارسلان گفت

ارسلان: برو بشین تو ماشین خودم حسابش میکنم
به حرفش توجهی نکردم و خریدام و حساب کردم ..
بعدشم بدون اینکه منتظرش باشم رفتم سمت ماشین و دوباره رو صندلی
عقب جا گرفتم...

اونم با عصبانیت اومد داخل ماشین و میخواست چیزی بگه که پشیمون
شد...

بعد از آزمایشگاه رفتیم خرید لباس عروس و کرایه ی سفره ی عقد که البته
هیچ کدومش هم سلیقه ی من نبود...

فقط خریده‌های خود هرکولش مونده بود که من گفتم نمیام و خودش همه رو انجام بده، برای همین خریده‌های خودم هم به زور همراهیش کردم.

یک هفته ی دیگه هم مثل برق و باد گذشت...

همه ی خرید هارو انجام داده بودیم،...

برای چیدن خونه هم مهرانه با خواهر ارسلان و مادرش همه کارها رو کردن

حتی نمیتونستم برم اون خونه ی جهنمی رو ببینم

ای خدا... یعنی فقط یه هفته ی دیگه مونده تا بدبختیم؟

دیگه کم کم دارم ناامید میشم، فقط منتظر یه معجزه ام...

با سقلمه ای که ساناز بهم زد نگاهم و بهش دوختم...

— چیه ساناز چته؟

ساناز: کوفت و چته، ناسلامتی یه هفته ی دیگه عروسیته... اونوقت تو مثل

زنای بیوه ای میمونی که شوهرشون و از دست دادن...

پوزخندی رو لبم نشست

— هه کاش می مردو از شرش راحت می شدم

الناز برگشت طرف ساناز و با حرص گفت

الناز: توجای دلنواز بودی با یه همچین ادمی ازدواج میکردی؟

ساناز: راستش نه

وروبه من با حالت غمگینی گفت

ساناز: خواهی من درکت میکنم، ولی راهی نداری قربونت برم

اه غمگینی کشیدم و گفتم

– من ترجیح میدم که بمیرم تا اینکه با این ایکبیری زیر یه سقف برم ، به هر قیمتی باشه این مراسم لعنتی رو به هم میزنم.

الناز بغلم کرد و گفت

الناز: هر چی شد بدون ما پشتتیم خواهری...

ساناز: اره ، روی دخترعموت و دوستت حساب کن فدات شم...

با قدردانی نگاهشون کردم و گفتم

– خیلی ممنونم ازتون بچه ها... شما خیلی خوبین، واقعا اگه شمارو نداشتم

چی کار میکردم؟

الناز: زندگی بانو، وایم بدون بهتر از تو نیستیم...

لبخند مهربدنی بهش زدم که جوابم و با لبخند مهربوتری داد

از صبح تا حالا به همراه الناز و ساناز اومده بودیم سی و سه پل...

هیچ خبریم به کسی نداده بودم و گوشیم هم خاموش بود...

به ساعت نگاه کردم که چهارعصر رو نشون می داد...وبه بچه ها گفتم:

– بچه ها بریم؟دیگه داره دیر میشه، ساعت چهار عصره

ساناز: اره عزیزم بریم

سوار 206 سفید ساناز شدیم ..از الناز خواستم جلو بشینه ، خودم هم نشستم

عقب...

ساناز: الان یه اهنگ توپ میزارم دلی خانوم، یکم فضامون عوض شه، برویچ

موافقین؟

الناز: عالییههههه

دکمه ی پخش وزد و اهنگ بسیار زیبا و خنده داری پخش شد...

ساقیا می می می میمونو بگیر
بگیرش موزنداریم بدیم به دستش بگیرش
جعفری کی کی کی کیکو بلیس
کثافت کاری نکن کیک و خیلی قشنگ بلیس
کس نداند چیست امشب، امشب ماجرا
پس بدون معطلی، بخور قیمه را
ای من و تو و جوجه کباب چلوکباب شکم میشه این هوا
من و محتاج هویجی است امشبا
توهویجم شو عزیزم، هویجم شو
ساقیا می می می میمونو بگیر
بگیرش موزنداریم بدیم به دستش بگیرش
جعفری کی کی کی کیکو بلیس
کثافت کاری نکن کیک و خیلی قشنگ بلیس
حال کثیف است، جعفر مریض است
من به بیل دست نزنم، بیل من دسته اش خراب است
فاطماکجایی فاطمه چه گدایی
توچقدر گوش تلخی و توزهرماری
بازم کلنگ به دستم توی کوچه نشستم

ای وای وای وای وای بیلم و شکستم
ساقیا می می می میمونو بگیر
بگیرش موزنداریم بدیم به دستش بگیرش
جعفری کی کی کی کیکو بلیس
کثافت کاری نکن کیک وخیلی قشنگ بلیس
بازی دیگه بسه
جعفر شده خسته
فاطماجان
دلش شکسته

(جعفر اهنگ "ساقیا")

نمیتونستم واکنشی نشون ندم و غش کردم از خنده، النازم مثل من با صدای
بلندی داشت میخندید...
_خیلی باحال بود، مرسی
ساناز چشمکی زد و با لحن لاتی گفت:
ساناز: چاکریم اجی...
منم در جوابش چشمکی زدم و گفتم
_مخلصیم
دیگه تا خونه حرف خاصی زده نشد...
ساناز اول الناز و رسوند خونشون بعدش هم منو...

هر چی اصرار کردم بیاد خونه قبول نکرد و رفت
در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم داخل خونه ...
که یکدفعه بابا و ارسلان با خشونت خودشون و بهم رسوندن و توسط ارسلان
انچنان سیلی محکمی خوردم که تا به خودم پیام پخش زمین شدم
دنیا جلو چشمم تار شد و دوباره و هزار باره تو عالم بیهوشی فرو رفتم ...

الان دوروز از اون روز میگذره...
تا دیروز بیهوش بودم و امروز مرخص میشم..
و..
چیزی که از همه مهمتره
یه چیزی که داره قلبم و میسوزونه...
اون چیزی که مرگ و بهش ترجیح میدم...
اینه که بر اثر این ضربه که به سرم خورد همه چیز یادم اومد، همه ی گذشته
ام...
ولی الان که میبینم میگم ای کاش تویی خبری میموندم و این وضع و نمیدیدم
...
با هزار خواهش و تمنا از دکتر خواستم به بابا و ارسلان در مورد حافظم چیزی
نگه

میخوام بینم پدرم، پاره ی تنم، کسی که اونقدر دوستش داشتم، به همراه اون
عوضی تاکی به این بازی ادامه میدن...

دلم رادوینم و میخواد...

دلم خواهرای گلم سوگل و راشین و می خواد

دلم میخواد یه بار دیگه داداش مرصادم و بینم و از کلمه "خواهری" از زبونش

به وجد پیام

دلم. خیلی چیزارو میخواد که دیگه ندارمشون...

دلم. اغوش گرم پدر میخواد اما افسوس که...

شکسته ام میفهمی...!؟

به انتهای بودنم رسیده ام،

اما اشک نمی ریزم.

پنهان شده ام؛

پشت لبخندی که خیلی درد میکنند...

چند تا تقه به در خورد و ارسال و بابا وارد اتاق شدن...

باید نقاب بیخیالی بزنم

سعی کردم عادی باشم ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_سلام

بابا: سلام حالت چگونه؟

ناخودآگاه پوزخندی رولبام نشست...

یعنی مهمه؟

در جوابش گفتم

—بهترم

ارسلان او مد کنارم و با لحن غمگینی گفت:

ارسلان: خانومم منو ببخش، خیلی نگران شدم، گفتم شاید مثل اون دفعه

از دستت دادم، دستم بشکنه الهی...

هه پس این عوضی اونجوری من و زد...

عوضی اشغال من گول توی مارمولک و بخورم که دلنواز نیستم...

برای بهتر شدن نقشه ای که داشتم با لبخند کوچیکی روی لبم گفتم

—اشکالی نداره، دیگه گذشته....

با این لحن حرف زدند انگار خیلی خوشحال شد، چون با ذوق گفت:

ارسلان: میدونستم، میدونستم که منو میبخشی عشقم

حالم از این جور حرف زدنش به هم فمیخورد، اما بالاخره این چند روز و هم

باید تحمل می کردم...

به زور لبخندی روی لبام نشوندم ولی چیزی نگفتم

بابا هم انگار خیلی خوش حال بود چون با خوشحالی گفت:

بابا: میدونستم بالاخره ارسلان میتونه تور و عاشق خودش کنه

هه باباجون زیاد امیدوار نباش، من حاضرم بمیرم تا اینکه زن این چلغوز شم

...

یکم دیگه هم پیشم بودن و بعدش رفتن دنبال کاراشون
موقع رفتن بابا بهم گفت بعد ظهر مرخص میشم و میاد دنبالم ...
یدفعه یاد رادوین افتادم..

یاد اون روزی که از علاقتش بهم گفت
اینکه بخاطر من چجوری با اون مزاحم هادعواش شد..
خدایا الان داره چیکار میکنه؟

یعنی اونم مثل من هنوز به فکرمه...؟
ولی نه..

اگه اونم من و دوست داشت نمیزاشت بابام من و برداره بیاره اینجا...
بالاخره این چند روز هم مثل برق و باد گذشت و روز عروسی فرا رسید...
بعد اینکه از بیمارستان مرخص شدم با ساناز و الناز در مورد نقشه ام صحبت
کردم...

اون دوتا هم قول دادن هر کمکی از دستشون بر بیاد و برام انجام بدن...
الانم اون چلغوز زنگ زد وگفت آماده باشم که بریم آرایشگاه
خداروشکر همه چیز آماده بود

ساناز و الناز پیشم بودن
باکمک همدیگه چمدون هام و گذاشتم توی ماشین ساناز و زود رفتیم داخل
خونه که ارسال در نیاد...

خداروشکر مهرانه و دل آسا خونه نبودن ، هه با دختر گلش رفته بودن آرایشگاه؛
رفتیم تو اتاق که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد...
ارسالان بود،

مجبور بودم این نصف روز و هم وجود نحسش و تحمل کنم...

_الو

_سلام خانومی خودم آماده ای؟

ایشششش با این صدای مزخرفش اول صبحی حالم و به هم زد...

با بی حوصلگی گفتم

_اره آماده ام

ارسلان: باشه تا ده دقیقه ی دیگه میرسم دم خونتون عزیزم

میخوام اصلا نرسی...

_باشه خداحافظ

منتظر جوابی ازش نشدم و فوری قطع کردم

چشمم به الناز افتاد که چشماش پر اشک بود.

تا دید نگاهش میکنم با بغض گفت:

الناز: یعنی باز کی میبینمت دلنواز؟

با بغضی که داشت خفه ام میکرد رفتم سمتش و محکم بغلش کردم

یدفعه بغضم ترکید و با صدای گرفته ای گفتم

_خیلی زود خواهی

النازم حق هق گریه سر داد و گفت

الناز: انشاء...

ساناز: بابا بس کنید اینقدر ابغوره نگیرین بزغاله ها..

ورو به الناز ادامه داد

ساناز: این

و به من. اشاره کرد و ادامه داد

ساناز: تا آخر عمرش بیخ ریشمونه، ببین کی گفتم...

با این حرفش شلیک خنده ی هرسه تامون بلند شد ...

داشتیم میخندیدیم که بابا وارد اتاق شد

وای خدای من بابا کی اومد...

بابا با حرص گفت

بابا: چتونه صداتون تا پایین میاد

حواسم به جمله ای که گفت نبود، فقط داشتم نگاهش میکردم، ...

این بار اخره که دارم میبینمش...

با سقلمه ای که توسط ساناز توپه لوم خورد نگاهم و از بابا برداشتم

— چته ساناز عه؟

ساناز با صدای پیچ پیچ مانند و حالت شوخی گفت

— خوردی بابای بیچارت و ورپریده

برای ادامه ی حرفش لحنش و جدی کرد و گفت:

— میخوای خودتو لو بدی دیوونه؟

الناز اشاره کرد ساکت باشیم

سرم و به طرف بابا برگردوندم که با کنجکاوی بهمون نگاه می کرد

با لحن مهربونی گفتم

— بابا جون ارسلان نیومد؟

بابا از این لحزم حسابی تعجب کرد، اما خیلی زود تغییر موضع داد و گفت
_من با ارسالان بودم، بیاین برین دم در منتظر تونه...

_چشم

من وسایل و کیف خودم و ساناز و الناز هم وسایل خودشون و برداشتن و راه
افتادیم سمت پایین

به همه جای خونه نگاه کردم ..

خاطرات بچگیم با مامانم همش اومد تو ذهنم...

بابا اون موقع خیلی دوستم داشت ...

هیچ وقت نمیزاشت بلایی سرم بیاد

تا نه سالگی زندگیم مثل بهشت بود ولی از اون به بعدش

اشک. تو چشمام جمع شده بود نفس عمیقی کشیدم و با بچه ها رفیتم بیرون

...

ارسلان عینک افتابیش و زده بود و به ماشینش تکیه داده بود

اول ساناز و الناز سلام دادن که جوابشون و با تکون دادن سرش داد...

این عوضی ایکیبری به دوستای من بی احترامی میکنه، هه امروز خوب بهت

معنی بی احترامی و میفهمونم...

چشمش به من بود، چه کنم که باید نقش بازی می کردم...

سعی کردم صدام لرزشی نداشته باشه

_سلام

ارسلان: سلام خانومی خوبی؟

_اوهوم

هه انگار بدجور خورد توذوقش فکر میکرد الان منم حالش ومیپرسم ولی
عمرآ...

_خب زودتر بشینید تا بیرمتون آرایشگاه تا بیشتر از این دیر نشده.
من از مجبوری نشستم جلو و سانااز و الناز هم عقب نشستن...
بابا دم در بود؛

ارسلان با تک بوقی ماشین و راه انداخت...
از اینه ی بغل به بابا نگاه کردم...
تودلم گفتم:

دلم خیلی برات تنگ میشه بابا؛
خداکنه دوباره ببینمت...

با همه ی کارهاش و رفتارش هنوزم همون بابای بچگیم بود برام...
همون مهرداد دوست داشتی...

اما مجبورم ترکش کنم

چون نمیتونم به خواستش عمل کنم...

ماشین میرفت و هی از بابا دورتر میشدم...
تا جایی که تبدیل به یه نقطه شد...

سعی کردم به چیزایی که ازارم میده فکر نکنم
یدفعه یاد رادوین افتادم...

خدایا یعنی میشه رادوین مال من باشه؟

الان کجاست...

امیدوارم ازدواج نکرده باشه...
وگرنه ایندفعه دیگه مرگم حتمیه

رسیدیم آرایشگاه...
جایی که الناز و ساناز نوبت گرفته بودن کنار آرایشگاه خودم بود و این برای من
خوب بود...

از ارسلان خداحافظی کردیم
تو دلم بهش خندیدم و گفتم

دیدار به قیامت

ماشین ارسلان دور و دورتر می شد..
داشتم با لبخند به رفتنش نگاه میکردم

الناز محکم زد رو شونه ام و گفت

الناز: کوفت چته تو... چرا لبخند ژکوند میزنی؟

_تو باشی خوشحال نیستی؟ دارم از شرش راحت میشم

ساناز: بله توکه باید هم خوش حال باشی ولی ما چی نامرد، چجوری دوریت و

تحمل کنیم؟

_الهی قربونت برم ابجی، قول میدم خیلی زودبه زود هم و ببینیم...

ساناز: قول دادیا...

نذاشتم ادامه بده و در ادامه ی حرفش گفتم:

_و سر قولم هم میمونم

الناز: بچه ها بریم زود که دیر شد

_وای خدا حواسم نبود ، به اندازه ی کافی دیر شده...

رو به الناز و ساناز گفتم:

_بچه ها استرس دارم

الناز: قربونت برم حق داری، ولی باید شجاع باشی...

ساناز: دلنواز... تو میتونی خواهری ، اصلا بهش فکر نکن باشه؟

_باشه سعی میکنم...خب بچه ها بریم؟

ساناز: بریم که دیر شد

بچه ها رفتن تو ارایشگاه کناری

منم رفتم داخل ارایشگاه مخصوص عروس ها...

رفتم داخل ارایشگاه که با وارد شدنم همه ی سرها به طرفم برگشت...

آرایشگاه خیلی خوب و با کلاسی بود...من نمیدونم این ار سلانه اینجا رو از

کجا پیدا کرده ..

یه خانوم میانسال با چهره ای مهربون و دوست داشتی با لبخندی روی لبش

اومد سمتم

خانومه: سلام عزیزم تو باید دلنواز آریامنش باشی هوم؟
چشمام از تعجب گرد شد، این منو از کجا میشناخت....
_تعجب نکن عزیزم، شوهرت عکست و بهم نشون داده...
از کلمه ی "شوهرت" چند شم شد صورتم و برگردوندم که چشمم به یه دختره
افتاد که یه کتاب دستش بود و مثلاً مشغول خوندن بود، اما معلوم بود که کاملاً
توجهش به منه...
ناخود آگاه لرزش بدی به جونم افتاد...
با نگاه اول به دختره مشکوک شدم، با اطمینان میتونم بگم از طرف ارسالانه...
وای خدایا حالا چیکار کنم...
ای تف به این زندگی نکبت...
با صدای ارایشگره از فکر بیرون اومدم...
_بله خانوم؟
ارایشگره: عزیزم من سمانه ام میتونی سمانه صدام بزنی
_اوکی سمانه جون
سمانه خانوم با لبخند گفت
سمانه: هزار ماشاء... خیلی خوشگلیا
_ممنون اختیار دارید
لبخندی بهم زد و کارش و شروع کرد؛
رفتم توفکر..
خدایا الان چیکار کنم...

اگه این دختر از طرف ارسلان باشه که من بدبخت میشم...
یهویی سرم و به طرف دختره برگردوندم که شش دانگ حواسش به من بود...
با من و من گفتم: امممم چیزه من ...
_ شما چی؟
بعد از چند لحظه فکر کردن گفتم: اها میخواستم بگم خیلی خوشگلین...
پوزخند کمرنگی رو لبم نشست که زود جمعش کردم و روبهش گفتم
_ چشمات قشنگ میبینه عزیزم
روم و ازش برگردوندم...
چشمام داشت پراز اشک میشد...
یعنی اون همه امید داره ناامید میشه..؟
خدایا خودت کمک کن بخیر بگذره
تقریبا اخرای آرایشم بود...
سمانه خانوم به پارچه گذاشته بود روی آینه ی جلو که خودم و نبینم...
هه فکر کرده برام مهمه...
نمیدونه که امروز بدترین روز زندگیه منه...
بعد از اینکه آرایشم تموم شد سمانه خانوم به نگاهی بهم کرد وگفتم:
_ اعتراف میکنم تا حالا عروسی به این خوشگلی و نازی نداشتم ، خیلی تغییر
کردی خانومی، پاشو خودت و نگاه کن
پارچه رو از روی آینه برداشت و من از تصویر دلنوازی که تو آینه دیدم جا
خوردم...
قیافم کاملا عوض شده بود ...

موهام وهمه رو پشت شنیون کار کرده بود و مقداریش و ریخته بود جلو. ارایش چشم هام ست مشکی و طلایی بود که خیلی زیبا کار شده بود. ابرو هام و تا حالا دست نزده بودم و به خاطر همین تغییر زیادی به چهرم داده بود...

لباسم طلایی و یف دار بود که از پشت دنباله دار بود... یکی از خانوما که دستیار سمانه خانوم بود گفت: _خوش به حال شوهرت خانومی، فکر کنم با دیدنت سکنه رو بزنه الهی آمیییییین، اخه اگه این سکنه میزد که من مشکلی نداشتم سمانه خانوم حرفش و تایید کرد و گفت سمانه: درسته، ولی خیلی اقا دوامد خوش شانسه که عروسکی مثل تو نصیبش شده ها...

پوزخندی رو لبم نشست... وقتی زندگیم جهنمه خوشگلی رو میخوام چیکار... لبخندی بهشون زدم و گفتم _ممنون از لطفتون... ساناز و الناز با ناراحتی وارد ارایشگاه شدن... هردوشون خیلی ناز شده بودن... الناز با سرش به دختری جاسوس اشاره کرد و اروم گفت: الناز: همینه؟ با تکون دادن سرم جوابش و دادم

به الناز و ساناز خودم خبر دادم که نقشه مون رو به خاطر این موضوع عملی نکنن ...

از وقتی فهمیدن اونام مثل من خیلی ناراحتن...

صدای زنگ اومد ...

دستیار سمانه خانوم درو باز کرد وگفت ارسلا نه

رو به ساناز و الناز اروم جوری که دختره نشونه گفتم

_بچه ها به تیرداد زنگ بزنیند بگید نقشه عوض شد و بیاد دم آتلیه، فقط

توروخدا حواستون باشه که خراب نشه ، وگرنه من امشب خودم و میکشم ...

تیرداد پسرخاله ی الناز بود که الان باهم عقد بودن...

ساناز: دیوونه این چه حرفیه میزنی ، انشاء... درست میشه خواهری...

با لحن غمگینی گفتم :

_امیدوارم

الناز: بریم بیرون بچه ها تا شک نکرده.

ساناز: آره راست میگه

شنلم و پوشیدم و بعد از خداحافظی با سمانه خانوم به همراه ساناز و الناز

اومدیم بیرون...

فیلم بردار و ارسلان بیرون منتظر مون بودن ...

به اینکه چی پوشیده توجهی نکردم...

اومد نزدیکم و با لحن چندشی گفت:

_چه ناز شدی جوجوی من

ایششش حالم از اینجور حرف زدنش به هم خورد؛ میدونستم آگه دهنم و باز
کنم کل نقشه رو خراب کردم... پس هیچی نگفتم
به دستورفیلم بردار گل و از ارسلان با اکراه گرفتم

ارسلان در ماشین و برام باز کرد ...

نیم نگاهی به الناز و ساناز انداختم... با حرکت سر بهم فهموندن که نگران
نباشم؛ اما مگه میتونستم؛

هوا خیلی خوب بود بارونی بارونی؛ دلم می خواست برم زیر بارون، با صدای
بلند گریه کنم و از خدا گله کنم... ولی حیف که نمی شد...

ارسلان سوار ماشین شد و با حرص گفت:

ارسلان: این بارون لعنتی هم الان باید رو سرمون خراب می شد...
با خشم برگشتم طرفش و گفتم:

چته با بارونم مشکل داری؟ بارون رحمت خداست، بفهم چی میگه...
به سمتم جبهه گرفت و با خشم گفت:

ارسلان: اوه اوه مادمازل بالاخره به حرف او مدن... ببین دختر خانوم رو اعصاب
من راه نرو.. چون در غیر این صورت بد میبینی... از الان به بعد هم فکر فرار
به سرت نزنه، چون از الان به بعد میشی زن شرعی و قانونی من... فهمیدی؟
هه صنار بده آش، به همین خیال باش... که من زن توی ایکبیری بشم...

چه زود ذات کثیف و رو کردی؟ تا دیروز که جلو پام دم تکون میدادی...

ارسلان: تا دیروز مجبور بودم ولی از امروز دیگه نیستم ، چون رامت کردم عزیزمم

_خب چرا میخوای من و بدبختم کنی؟ وقتی حتی دوستم هم نداری چرا ولم نمیکنی؟

ارسلان: چون با پدر محترمت یه خورده حسابایی دارم که فقط از راه تو میتونم انتقامم و ازش بگیرم

_چرا چرت و پرت میگی هان؟چه خورده حساب هایی؟

ارسلان:بابای عوضیت زندگی بابای من و خراب کرد؛همه ی مال و اموال بابای من و بالا کشید...والان هم نوبت منه که حسابم و باهاش تصویه کنم...
وای خدای من داشتم چی میشنیدم ...

مات به ارسلان نگاه می کردم ...

یعنی می خواد زجر کشم کنه...؟

وای خدا چقدر من بدبختم که هر کی سر راهم قرار میگیره فقط قصد بازی با زندگیم و داره..

کاش الان جای این عوضی رادوین کنارم بود...

اونوقت خودم و خوشبخت ترین زن دنیا می دونستم ...

هیچ چیز سر جایش نیست

مثلاً تویی که

الان؛

زیر این باران باید کنارم باشی و...

نیستی؛

مثلاً منی که...

تا الان باید فراموشت میکردم و...

نکردم؛

خدایا کاش بشه امشب فرار کنم ...

به اسمون بارونی نگاه کردم...

بغضم گرفته بود و دلم گریه می خواست...

خدایا خودت کمکم کن... نزار بازیچه ی دست بنده هات باشم... به خودت

توکل میکنم خدا جون...

رفتم تو فکر، یعنی این چیزایی که ارسال در مورد بابام میگه حقیقته؟

پوففففف دیگه نمیدونم تو زندگیم چی راسته چی دروغ...

رسیدیم دم آتلیه ، از دور ماشین ساناز و دیدم ...

از شدت استرس لبام میلرزید و رنگم بدجور پریده بود...

خداروشکر این جایی که آتلیه بود خیلی خلوت بود و این برای نقشمون خوب

بود

از دور تیرداد و دیدم که با دو به سمت ماشین میومد...

لبام و گاز گرفتم تا از شدت استرس کم بشه
خداکنه تیرداد خراب نکنه...

ارسلان انگار متوجه دگرگونیم شد چون گفت:

ارسلان: چته

نمیدونستم چی بگم... و خدا رو شکر تیرداد رسید به ماشین و منو از جواب دادن
به این سوال نجات داد...

تیرداد چند تا تقه به شیشه زد...

ارسلان برگشت طرفش و نگاهش کرد... و بعد رو به من گفت:

ارسلان: این دیگه کیه؟

_خب یک دقیقه شیشه رو بکش پایین ببینیم چی میگه...

ارسلان: باشه

شیشه رو کشید پایین و گفت:

_بله؟

تیرداد: سلام آقا میشه لطف کنید و یه کمکی بهم بکنید؟

ارسلان: چه کمکی؟

تیرداد: آقا تو اون خیابون اون طرف ماشین من پنچر شده... خانومم هم حامله
است باید برسونمش بیمارستان... تو رو خدا یه کمکی بکنید... هیچکس اینجا
پیدا نمیشه...

ارسلان: آقا مگه نمیبینی لبها سهام و؟ من پیام با این لباس برات تعمیر ماشین

کنم؟

تیرداد: بخدا میدونم اقا، ولی آگه خانومم و نرسونم بیمارستان هم خودش هم بچه ام از بین میرن...

ازتون خواهش می کنم کمک کنید

ارسلان با لحن عصبی گفت:

ارسلان: برو یه نفر دیگه رو پیدا کن... من با این لباس نمیتونم... مرد حسابی مگه وضعم و نمیبینی؟ ناسلامتی امشب مراسم عروسیمه ها....
وشیشه رو داد بالا...

وای خدا حالا چیکار کنم... باید خودم دست به کار بشم اینجوری همیشه ...

سعی کردم صدام عشوه داشته باشه...

_وای ارسلان عزیز من تو چجوری دلت میاد این کارو بکنی اخه ... خب حداقل برو یه نگاه بنداز به ماشینش...

معلوم بود از این لحن حرف زدنم تعجب کرده اما تعجبش و پنهون کرد...

ارسلان: بیخیال بابا دیرمون میشه ها...

_وا... کجا دیر میشه ... یه لحظه برو نگاه کن زنش گ*ن*ا*ه داره بنده ی خدا تو این وضع....

کلافه گفت:

ارسلان: پوفففف باشه ولی فقط یه نگاه میندازم بهش....، بعدش هم من که تعمیر کار نیستم...

هه اتفاقا خیلیم بهت میاد...

_خیلی خب برو

پیاده شد و همراه تیرداد رفتن...

به امید اینکه دیگه چشمم به قیافه ی نحست نیوفته آقا ارسلان...

به محض اینکه از محل دید خارج شدن آروم از ماشین پیاده شدم و با تموم

وجود شروع کردم به دویدن....

با لباس عروس حتی راه رفتن مشکل بود برام دیگه دویدن که جای خود داره...

چند بار نزدیک بود بخورم زمین اما خودم و به سختی کنترل کردم...

نزدیک ماشین رسیده بودم که ساناز متوجهم شد و فوراً ماشین روشن کرد و

راه افتاد به طرفم ...

خودم و فوری انداختم رو صندلی عقب...

_زود باش برو ساناز

ساناز محکم پاش و روی پدال فشرد و ماشین با صدای جیغ وحشتناکی از جا

کنده شد....

رو به الناز گفتم:

_تیرداد چی میشه؟

الناز: تو نگران اون نباش عزیز من...اون کار خودش و خوب بلده... خودش

میدونه باید چیکار کنه...

ساناز: الان باید کجا برم دلنواز؟

_برو ترمینال...

ساناز: چی داری میگی... با این لباس... اچه چطوری؟

_تو آرایشگاه جوری که کسی نفهمه شلوارم و پام کردم... الان تو ماشین دامن لباس و درمیارم فقط الناز مانتوم و بده...

الناز با حرص گفت

الناز: دلی لجبازی نکن بیا بریم خونه ی ما... اخه تو چجوری میخوای تو ماشین این لباس و در بیاری...

پوزخندی رو لبم نشست...

همون طور که دامن لباسم و در میاوردم به الناز گفتم:

_ببین الناز... اطمینان دارم ارسلان الان بابا رو خبر کرده... و بابا به اولین

کسایی که شک میکنه مثل همیشه شماین... حالا تو میگی من پیام خونه ی شما و خودم و با دستای خودم بندازم تو تله؟

الناز سرش و با ناراحتی انداخت پایین و هیچی نگفت...

اروم دامن لباس و شنل و در اوردم و روش مانتوم و پوشیدم..

خداروشکر شیشه های ماشین دودی بود و داخل دید نداشت...

رسیدیم ترمینال...

از ماشین پیاده شدیم...

به محض اینکه پیاده شدیم همه بهمون خیره شدن...

خب بیچاره ها حق داشتن...

سه تادختر جوون با ارایش غلیظ...

ما خودمون هم جای اونا بودیم شک می کردیم...

بلیطم گرفتم و روبه بچه ها گفتم:

_بریم حداقل صورتمون و بشوریم...

الناز: بریم

با بچه ها رفتیم سمت سرویس های بهداشتی و صورتمون و شستیم و او مدیم

بیرون

به محض اینکه او مدم بیرون یدفعه چشمم به دخترک فال فروش افتاد...

_وای بچه ها من این دختره رو می شناسم...!

ساناز رو بهم گفت: کدوم؟

به سمتی که نازنین بود اشاره کردم و گفتم:

_اوناهاش اونجاست...

الناز: خب از کجا میشناسیش؟

_اوندفعه که رفتم تهران...

الناز پرید وسط حرفم و گفت

الناز: منظورت همون فرارته دیگه؟

یه چشم غره بهش رفتم و ادامه دادم:

_همون شب این دختر هم بود...

با ذوق ادامه دادم:

اسمش نازنینه بچه ها... خیلی بامزه است... ببینید عاشقش میشید بخدا...

ساناز اه همراه با حرصی کشید و گفت:

ساناز: خدا شفات بده ایشاء...

روبه الناز ادامه داد

ساناز: جوری گفت من این دختری می‌شناسم گفتم قراره ما چه آدم مهمی رو ملاقات کنیم...

_پوففففف

بیخیال سروکله زدن با اون دو تا شدم و رفتم سمت نازنین...
داشت گل‌ها و فال‌هاش و می‌فروخت؛ از پشت بغلش کردم و دست‌ها و گزاشتم رو چشم‌هاش...

_حدس بزن من کی‌م نازی خانوم؟

تند برگشت سمتم و با ذوق گفت:

نازنین: سلام خاله‌ی مهربونم

کمی تعجب کردم... اینکه بعد از حدود دو سال هنوز من و یادشه...
با لبخند مهربونی گفتم:

_سلام قربونت برم خوبی؟ ماشاء... واسه خودت بزرگ شدیا...

نازنین: ممنون خاله جون ولی خیلی دلم برات تنگ شده بود؛ فکر کردم دیگه
نمی‌ای من و بینی...

_الهی فدات شم خاله، من هیچوقت فراموشت نمیکنم، جای تو توی قلب
منه....

ساناز و الناز او‌مدن کنارم و الناز روبه نازنین گفت:

الناز: سلام خانوم خوشگله خوبی؟

نازنین: سلام ممنون

الناز: اسم من النازه و اسم...

به ساناز اشاره کرد و ادامه داد

الناز: ایشون سانازه...، ما دوستای خاله دلنوازهستیم،...

اره نازنین جون... باهاشون دوست میشی؟

نازنین: اره خاله

بعدش راست ایستاد و رو به ساناز و الناز گفت:

از اشنایی باهاتون خوش بختم

با این حرکتش سه تامون زدیم زیر خنده...

الناز با خنده گفت:

الناز: نازنین خیلی بامزه ای خاله...

ساناز: آره واقعا...

حدود نیم ساعت پیش نازنین بودیم که اعلام کردن که باید سوار شم...

ساناز با بغض گفت:

ساناز: یعنی واقعا داری میری دلنوازه؟

با ناراحتی سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم...

الناز با لحنی که می خواست نشون بده خوش حاله گفت:

الناز: بابا سرت و ببر بالا دختر... تو داری میری پیش عشقت... پس بخند...

صداسش بغض داشت... مثل صدای من، اما نباید ناراحتشون کنم... به سختی بغضم و قورت دادم و لبخندی بهش زدم
رو به جفتشون گفتم:

— بچه ها نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم... شما خیلی بهم کمک کردین
واقعا نمیدونم چجوری باید این لطفتون و جبران کنم....
شما به خاطر من خودتون و تو در دسر انداختید...
ساناز: نمی خواد جبران کنی دختر... نگران ما هم نباش... میدونیم چجوری
باید ثابت کنیم که ماکاری نکردیم... فقط جان عزیزت این ثانیه های آخر یکم
بخند...

— چشم

هردوتاشون و محکم بغل کردم و با بغض گفتم...
— چجوری دوری شما دوتا خل و چل و تحمل کنم اخه...؟
الناز: خیلی زود هم دیگه رو میبینیم دلنواز جان...
ساناز: آره راست میگه

چشمکی زد و با لحن شوخی ادامه داد:

ساناز: فقط یه زحمتی بکش از بین این دوستای رادوین یک اقا و وپولددار و
خوشگل و خوش تیپش و هم برای ما جور کن...
من و النا زخنده امون گرفته بود رو بهش گفتم:

— امر دیگه ای باشه شوهر ندیده؟

ساناز: شوهر ندیده عمته زود باش برو تا جا نموندی...

_باشه

دنبال نازنین گشتم که یکم عقب تر ایستاده بود و با بغض نگاهم می کرد....

رفتم سمتش و رو بهش گفتم

_چی شده خاله؟

نازنین: خاله دلم خیلی برات تنگ میشه

_الهی قربونت برم منم همینطور...

چشمم به گل هاش افتاد رو بهش گفتم

_همه ی گل هات و بفروش به من...

نازنین: چشم خاله اینا قابل شمارو نداره که...

به مهربونیش حسودیم شد...

محکم ب* و* سیدمش و گفتم:

_قربونت برم خاله

گل ها رو ازش گرفتم و دو یست هزار تومان پول بهش دادم و گفتم

_قایمشون کن کسی ازت نگیره

نازنین: اخه خاله اینا که خیلی....

_عه نازنین باز که تو رو حرف خاله ات حرف زدی...

نازنین: ممنون خاله ، خیلی دوستتون دارم

لحنم و غمگین کردم و گفتم

_ای نامرد، به خاطر پول دوستم داری؟

هنازنین: نه بخدا من...

پریدم وسط حرفش و گفتم

_میدونم قریونت برم

_بچه ها خیلی دلم براتون تنگ میشه... مواظب خودتون باشید...

ساناز: توهم مواظب خودت باش...

_بچه ها زودتر برید خونه تا شک نکنن...

الناز: باشه بابا تو نگران نباش، فقط زود تر برو تا اتوب* و*س نرفته

_باشه پس من رفتم...

یه بار دیگه بغلشون کردم و ازشون خداحافظی کردم...

ربع ساعت بعدش اتوب* و*س راه افتاد...

از اینکه دو باره داشتم رادوین و بقیه ی بچه ها رو میدیدم خیلی خوش حال

بودم... اما نمیدونم چرا یه دلشوره ی عجیبی به دلم افتاده بود....

رادوین

_خفه شو... داری دروغ میگی

احمد: آقا من و ببخشید ولی همش حقیقته

از شدت عصبانیت دلم می خواست همه چیزو بشکنم...

اصلا نمی تونستم حرفای احمد و باور کنم...

از یک سال پیش که دلنواز رفت اصفهان تا الان احمد و گزاشتم که مواظبش باشه...

یهو الان زنگ زده به من میگه امشب عروسی دلنوازه...

احمد: آقا الان دستور چیه... من چیکار کنم؟

با لحن خشن و عصبی با صدای بلند گفتم

_ببین تو مطمئنی که خود دلنواز و دیدی؟ اونم با لباس عروس؟

با لکنت گفتم:

احمد: بله اقا خودشون بودن

_با عصبانیت گوشی و قطع کردم و پرتش کردم که خورد به دیوار و همش تیکه

تیکه شد

اهمیتی به گوشی ندادم و با قدم های تند از شرکت بیرون رفتم و به سمت

پارکینگ راه افتادم....

نگهبان شرکت نمیدونم چی تو حالت هام دید که از جاش پاشد و با لکنت

گفتم:

نگهبان: آقا رادوین حالتون خوبه؟

جوابش و ندادم و با قدم های تند به سمت ماشین رفتم...

ماشین و روشن کردم و پام و روی پدال گاز فشردم...

ماشین با صدای جیغ و حشتناکی از جا کنده شد...

خون جلو جشم هام و گرفته بود...

دلَم از تمام دنیا گرفته بود...

نمیدونم مقصدم کجا بود،

فقط میروندم...

هه این هم از بخت بد منه...اون از رویا ...بعد رویا دلم به دلنواز خوش بود که

اون هم ترکم کرد...

هه انگار عاشق شدن به من نیومده...

انگار قسمت من تنهاییه...

روزگار غریبی است...!

آدم ها یک روز دورت میگردند؛

روزی دیگر دورت میزنند...!

یک روز ازت دل می برند...

روزی دیگر دل می برند...!

یک روز تنهایت را پر میکنند؛

وقتی خوب وابسته ات کردند،

به جای اینکه درکت کنند...

ترکت میکنند؛

واقعا روزگار غریبی است؛...

گوشیم پشت سرهم داشت زنگ می خورد اما اهمیتی بهش ندادم ...

سرعت ماشین بیشتر و بیشتر می شد...

صدای زنگ گوشی داشت اعصابم و خورد می کرد...

عصبی دستم و تو جیمم کردم و گشتم اما نبود...
فرمون و ول کردم و با اون دستم هم شروع به گشتن کردم...
حواسم به روبه رو نبود
گوشی و پیدا کردم و می خواستم جواب بدم که صدای بوق بلند کامیون
توسرم پیچید...
فرصت اینکه دنبال صدا بگردم و پیدا نکردم... نمیدونم چی شد...
هیچی نفهمیدم...
جز اینکه از تو ماشین پرت شدم و...
روشنایی چشم هام و چادری سیاه پوشوند...
فقط متوجه ریختن مایعی سرد رو پیشونیم شدم...
و دیگر هیچ...
تو عالم بی خبری فرو رفتی...

دلنواز

تقریباً پنج ساعت و نیم تو راه بودیم و نصف شب بود که به تهران رسیدم...
این وقت شب تو این شهر غریب جایی جزء خونه ی رادوین اینارو نمی
شناختم...
پس مجبور بودم برم همونجا...
یه تاکسی دربست گرفتم و ادرس خونه ی رادوین اینارو دادم...
استرس رو به رو با رها خانوم داشتم...

امیدوارم بعد یک سال تو خونه اش راهم بده...

تو اتوب* و*س که خوابم نبرد....

اما الان یکم گیج بودم... ترجیح دادم تا میرسیم یه خورده چرت بزنم...

چشم هام و بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم...

با صدای راننده از خواب پریدم....

_ خانوم رسیدیم

به دور و برم نگاه کردم که متوجه شدم در خونه ی رادوین اینایم

عجیب بود این موقع شب در خونشون باز بود....

کرایه ی تاکسی رو حساب کردم و چمدونم و برداشتم....

اروم اروم رفتم سمت خونه که صدای گریه میومد ...

وای خدا صدای گریه ی رها خانوم بود

صدای راشین اومد که با بغض و صدای گرفته ای که معلوم بود حال خوبی

نداره گفت:

راشین: مامان آروم باش توروخدا... الان آرش میرسه میریم بیمارستان

صدای رها خانوم اومد که با گریه می گفت:

_ خدایا پسرم و از تو میخوام...

به گوش هام شک داشتم... یعنی الان گفت پسرم؟ اخه مگه رادوین کجاست

.... چشم شده..

صدای یک ماشین اومد برگشتم که یک مرد حدودا هم سن رادوین رو دیدم...

انگار خیلی عجله داشت چون به من توجه نکرد؛

رفت داخل خونه

داشتم از دلشوره می مردم

منم پشت سرش رفتم داخل...

رفتم داخل اما کسی متوجه من نشد..

همه ی حواسم و دادم به حرفاشون...

قلبم تند تند می زد ...

دست هام عرق کرده بود...

اون مرد رسید به راشین و دست های راشین و تود ستش گرفت و گفت: چی

شده خانومم

پس این مرد شوهر راشین بود...؟

راشین با حق هق گفت: آرش... الان یه نفر با گوشی رادوین به من زنگ زد و

گفت از بیمارستان زنگ میزنه... گفت رادوین تصادف کرده زود خودمون و

برسونیم...

بی اختیار با صدای بلندی گفتم:

_چی... تصادف کرده؟؟؟؟

توجه هر سه نفرشون به سمتم جلب شد...

راشین تا من و دید چشم هاش گرد شد و با صدای بلندی گفت

راشین: دلنواز خودتی....؟؟؟؟؟

اما من چون نداشتم حرفی بزنم...

سرم گیج می رفت...

آروم نشستم روی زمین و دستم و هم روی سرم گرفتم...

رهاخانوم با گریه او مد سمتم...

برام مهم نبود می خواست بیرونم کنه یا نه...هیچی مهم نبود غیر از رادوین...
توقع داشتم الان دوباره یک سیلی بخورم یا از خونه اش من و بندازه بیرون.
اما در کمال ناباوری او مد و محکم بغلم کرد...

هم من هم آرش و راشین همینجور مات و مبهوت مونده بودیم...
رها خانوم با گریه گفت:

رها: من و ببخش دخترم... من در حقت بد کردم... حلالم کن...

بالاخره زبون باز کردم و با لحن غمگینی گفتم

— این چه حرفیه رها جون... من حلالتون کردم فقط بگید رادوین چی شده؟

راشین: دلنواز همه چی یادت او مد...اره؟؟؟

— اره ولی خیلی نیست تازه دو سه روزه...

راشین: چه جوری اجازه دادن بیای اینجا؟

پوزخندی رو لبم نشست

— هه اجازه؟؟؟ راشین من فرار کردم...

هر سه تاشون باهم گفتن: چی؟؟؟

سرم و انداختم پایین و گفتم

— باور کنید مجبور بودم...اخه امشب شب عروسی من و ارسلان بود...نمی

تونستم به غیر از رادوین به کسی بله بگم...اونم به اون ارسلان عوضی...

راشین می خواست چیزی بگه که اجازه ی حرف زدن بهش و ندادم و گفتم

— تورو خدا بگید رادوین کجاست...چی شده اخه؟

راشین : من خودم هم نمیدونم دلنواز...

باید بریم ببینیم چی شده...

ارش: خب کدوم بیمارستانه؟

راشین :بیمارستان... .

ارش: باشه پس زودتر بریم دیگه...

چمدون هام و گزاشتم تو حیاط و همه باهم سوار ماشین ارش شدیم و ارش

حرکت کرد...

بیست دقیقه بعد رسیدیم...

تموم بدنم داشت میلرزید...

خدا کنه اتفاق بدی براش نیفتاده باشه!

رفتیم داخل و ارش رفت سمت پذیرش...

ارش: ببخشید خانوم رادوین مهرزاد و اینجا آوردن؟

_مشکلشون چیه؟

آرش: تصادف کردن

_بله تازه الان آوردنشون، اتاق عمل هستن...

وای خدای من...!

از بس گریه کرده بودم داشتم از حال میرفتم...

راشین و رها خانوم هم گریه می کردن...

رفتیم سمت اتاق عمل...

گفتن منتظر باشیم تا عملش تموم شه

زیر لب صلوات میفرستادم..

ای خدا آخه چرا من اینقدر بدبختم...

حداقل رادوین و ازم نگیر

آرش زنگ زد به مرصاد و همه چیز و براش تعریف کرد...

حدود یک ساعت بعدش مرصاد و سوگل اومدن..

من. یه گوشه ایستاده بودم و نمیتونستن من و بینن اما من به راحتی

میدیدمشون...

مرصاد با اضطراب رفت سمت رهاخانوم و گفت:

مرصاد: سلام چی شده زن عمو؟؟؟

رهاخانوم با حق هق گفت:

رهاخانوم: سلام مرصاد بدبخت شدیم. رادوینم تصادف کرده...

مرصاد: آخه چجوری؟

رها: نمیدونم

یدفعه مرصاد برگشت و چشم تو چشم معن شد. با چشم های گشاد شده

گفت:

_دلنواز؟؟؟

سوگل هم رد نگاهش و دنبال کرد و به من رسید. اون هم مثل مرصاد خیلی تعجب کرد. اومد سمتم و با ناباوری گفت

سوگل: دلنواز خودتی؟

اشک هام و پاک کردم و با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

_آره خودمم خواهری

سوگل: یعنی همه چیز یادت اومده؟

سرم و به معنی آره تکون دادم

آروم بغلم کرد و گفت:

سوگل: دلم خیلی برات تنگ شده بود خیلی خوش حالم که بالاخره اومدی.

_آره ولی چه اومدنی...

سوگل با حالت غمگینی گفت

سوگل: من مطمئنم رادوین حالش خوب میشه.. اینقدر خودت و عذاب نده

با گریه گفتم:

_سوگل اگه بلایی سرش بیاد من میمیرم...

ورفتم تو بغلش و با صدای بلند زدم زیر گریه...

با ناله همراه با گریه گفتم:

_اخره من چرا نباید آرامش داشته باشم؟ چرا همیشه زندگیم مبهمه؟ آخه مگه

من آدم نیستم؟ مگه حق یه زندگی خوب و آروم و ندارم؟

سوگل هم گریه می کرد با صدای ضعیفی گفت:

سوگل: داری خواهری... رادوین هم حالش خوب میشه و میفهمی که مستحق
یه زندگی خیلی خوب هستی... اینم بدون خدا اون بنده هاش و که از همه
بیشتر دوست داره بیشتر زجر میده...

با حق حق گفتم:

_خسته ام سوگل... از این زندگی... از این ناامیدی... بعد از این همه غم و
غصه دلم یکم آرامش می خواد...

یدفعه متوجه برآمدگی شکم سوگل شدم با تعجب و ناباوری به سوگل نگاه
کردم که لبخند غمگینی زد و گفت:

_چیزی که تو ذهنته درسته...

میون اون همه گریه لبخند کوچیکی رو لبم نشست ...

_اگه اوضاع الان این نبود از خوش حالی گریه می کردم که دارم خاله میشم...
ولی الان...

چیزی نگفت فقط با ناراحتی سرش و انداخت پایین....

به مرصاد نگاه کردم متوجه نگاهم شد و او مد کنارم...

_بهت تبریک میگم داداش. داری بابا میشی... مرصاد: ممنون خواهری... دلنواز
میدونی یدفعه یاد چی افتادم؟

_چی؟

مرصاد: اون موقعی که تو جای رادوین تو این اتاق بودی... اون موقع اونم حالش
مثل الان تو بود... اروم و قرار نداشت...

_داداش من بدون رادوین میمیرم...

مرصاد: نگران نباش خواهری... اون حالش خوب میشه

در همین لحظه دکتر از اتاق عمل بیرون اومد...

تقریباً هممون هجوم بردیم سمتش

_ آقای دکتر حالش چگونه؟

دکتر: عمل با موفقیت انجام شد اما...

مرصاد: اما چی دکتر؟؟؟

_ متأسفانه باید بگم درجه ی هوشیاریش خیلی پایینه... اون تو کماست... ما

تمام تلاشمون و کردیم الان دیگه فقط باید منتظر باشیم تا به هوش بیاد

با این حرفش نتونستم خودم و کنترل کنم... چشمام سیاهی رفت و سیاهی

مطلق

با حس نوازش دستی روی سرم چشمام و آرام باز کردم...

راشین بالای سرم بود با چشم های قرمز که معلوم بود اونم حال و روز خوبی

نداره... با صدای گرفته ای گفت:

راشین: الان بیست و چهار ساعته حالت خوب نیست تو خواب همش هزیون

میگی... دکتر میگه ضعف کردی و فشارت هم خیلی پایینه... دلنواز چرا این

کارو با خودت میکنی آخه؟ از گریه کردن و غصه خوردن که چیزی درست

نمیشه... ما فقط باید برای سلامتیش دعا کنیم...

اشکام روی صورتم ریخت با صدای ضعیفی گفتم:

_الان حالش چطوره؟

راشین: تغییری نکرده... هنوز هم وضعش همونه...

سرم گیج می رفت اما باز هم از جام پا شدم و می خواستم از روی تخت برم
پایین که راشین گفت:

راشین: کجا؟؟؟

_باید برم رادوین و بینم...

راشین با حرص گفت:

راشین: نمیزارن دلنواز جان... ملاقات ممنوعه

_از پشت شیشه که میزارن...

و منتظر حرفی ازش نشدم و از اتاق رفتم بیرون... راشین هم پشت سرم میومد
...خودش و بهم رسوند و گفت:

راشین: حداقل صبر کن دست تو بگیرم الان میفتیا

مخالفتی نکردم چون واقعا حالم خوب نبود و سرم خیلی گیج می رفت...

رفتیم تو بخش... ICUرها خانوم و مرصاد تو راهرو نشسته بودن...

رهاخانوم تا چشمش بهم خورد از جاش پاشد و اومد سمتم... با نگرانی گفت:

رهاخانوم: حالت خوبه دلنواز؟

چشمام پر از اشک شد... این رها رو نمی شناختم... یعنی این همون رهای

مغروه... الان به جای اینکه نگران پسرش باشه نگران منم هست...

لبخند کوچیکی رو لبم نشوندم و گفتم:

_ممنون رها جون من خوبم

مرصاد او مد کنارم و گفت

مرصاد: می خوام رادوین و بینی؟

سرم و به معنی آره تکون دادم

مرصاد: آخه خواهی تو این وضع بینیش حالت بد میشه دوباره... بهم قول

بده گریه نکنی باشه؟؟؟

_باشه قول میدم

مرصاد: بیا بریم

همراه مرصاد وارد بخش ICU شدیم... مرصاد یک اتاقی رو بهم نشون داد و

گفت :

مرصاد: اون جاست... برو از پشت شیشه بینش... فقط زود بیا بیرون چون

وقت ملاقات نیست الان... من میرم بیرون راه و که بلدی؟

سرم و به معنی آره تکون دادم

مرصاد رفت بیرون و منم آروم آروم رفتم سمت اتاق... رسیدم به اتاق... سرم

پایین بود ...

یهویی سرم و بالا بردم و با دیدنش تو اون وضع دلم هری ریخت پایین... جسم

بی جونش و دیدم... که وسط اون همه دستگاه بود...

اشک هام شروع به باریدن کرد...

دستم و گذاشتم روی شیشه چشمم به چشم های بستش بود

آروم زمزمه کردم:

تو با تمام قلب من...
نیومده یکی شدی؛
به قصد کشتن اومدی...
تموم زندگی شدی؛
بیا به قلب عاشقم...
بهبونه ی جنون بده؛
اگه مثل من عاشقی...
توهم به من نشون بده؛
من که بریدم از همه...
به اعتماد بودنت؛
دیگه باید چیکارکنم...
واسه به دست آوردنت؛
از لحظه ای که دیدمت...
بیرون نمیرم از خودم؛
دیگه قراره چی بشه...
بفهمی عاشقت شدم؛
درد من و کی میفهمی...
عاشقتم چون که بی رحمی!

آره رادوین تو بی رحمی وگر نه اینجوری اذیتم نمی کردی... منی و که دیگه
هیچکس و به جزء تو ندارم... ازت خواهش می کنم تنهام نزار... من بدون تو
میمیرم... اون از حسام اینم از تو...

منتظرتم رادوین...!

یدفعه با صدای پرستار چشمم و ازش برداشتم...

پرستار: خانومی... خوبی گلم؟

اشک هام و پا کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

_بله ممنون

پرستار: عزیزم الان که وقت ملاقات نیست... شما با اجازه ی کی اومدی؟ زودتر

برو عزیزم

_چشم ببخشید

لبخندی به روم زد و گفت :

پرستار: انشاء... شوهرت هم به این زودیا به هوش میاد...

از لفض "شوهرت" یه حس خوبی بهم دست داد... ممنونی زیر لب بهش گفتم

و اومدم بیرون...

الان یک هفته است که از اون روز می گذره... رادوین هنوز به هوش نیومده اما

دکتر میگه درجه هوشیاریش بهتر شده و به زودی ممکنه به هوش بیاد...

با الناز هم صحبت کردم... می گفت اون شب ارسلان و بابا اول از همه رفتن پیش اون و ساناز... می گفت ارسلان خیلی عصبانی بوده و حتی همه ی خونه شون و هم گشته... حتی برای الناز و ساناز یکی و گذاشته که تعقیبشون میکنه...

چیزی که بیشتر از همه باعث تعجبم شد این بود که الناز می گفت بابا اصلا عصبانی نبود حتی یک کلمه هم حرفی زده بود...
یعنی ممکنه بابا هم از ارسلان بدش بیاد؟ ولی اون به زور من و میخواست بده به ارسلان... و ففف خدا بخیر کنه دیگه نمیدونم چی درسته چی غلط....
با صدای راشین از فکر او مدم بیرون..

راشین: دلنواز تور و خدا بیا برو خونه یکم استراحت کن...

_نمیتونم راشین... تا به هوش نیاد از اینجا تکون نمی خورم...

راشین: تو اصلا یک نگاه به خودت انداختی؟ آدم وحشت می کنه بهت نگاه کنه... بعدشم مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟... گفت انشاءا... به همین زودیا به هوش میاد... اگه حرف من برات مهمه فقط دو ساعت بیا برو خونه یه دوش بگیر و یه چیزی بخور... باشه؟

_اچه...

راشین: آخه نداره دلنواز... پاشو بریم مرصاد الان مامان و میاره... مامان این جا هست من و تو میریم خونه... نگران هم نباش زود برمی گردیم.
بالاخره بعد از اون همه اصرار راشین تسلیم شدم و قبول کردم...

ده دقیقه بعد رها خانوم و مرصاد او مدن ..رها خانوم هم از این که می خواستم برم خونه خوش حال شد...

رها جون اگه چیزی شد حتما بهم زنگ بزنید...

رها:نگران نباش دلنواز جان...چشم اگه خیری شد بهت زنگ میزنم...

از رها خانوم خداحافظی کردیم و سوار ماشین مرصاد شدیم...

نیم ساعت بعد رسیدیم خونه...

رفتم تو اتاق سابقی که بودم...اما درش قفل بود...از راشین پرسیدم چمدون

هام و کجا گذاشته که گفت وسط اتاق خودش و رادوین...

اتاق جدیدم ست طلایی و نقره ای بود...زیاد به اتاق توجه نکردم..زود پریدم

تو حموم و یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم...

لباس هام و پوشیدم...وسایلم و هم برداشتم و رفتم سمت اتاق راشین...

چند تا تقه زدم و با صدای بفرمایدش رفتم داخل...

راشین تموم نیستی؟بدو بیا بریم دیگه...

راشین:چرا تمومم...حداقل صبر کن یه چیزی بخوریم زنگ زدم ارش بیاد

دنبالمون...

راستی من کلا یادم رفت بهت تبریک بگم خواهی...ایشاء...خوش بخت

بشی...

راشین: ممنون عزیزم...والا با این اوضاع حقم داشتی فراموش کنی گلی

چیزی نگفتم و رفتم سمت آشپزخونه، دکورا سیون خونه از یک سال پیش تا

حالا تغییری نکرده بود.

راشین هم او مد تو آشپزخونه و گفت:

راشین: امروز سمانه مرخصی داره چیزی توخونه نیست. الان سفارش دوتا پیتزا

دادم. دوست داری که؟

_اره بابا، راستی سمانه رو جای من آوردید؟

راشین: آره

_از کارش راضی هستید؟

راشین: آره ولی...

_ولی چی؟

چشمکی زد و ادامه داد:

راشین: به زن داداش گلم که نمی رسه.

از لفظ "زن داداش" لبخندی رو لبم نشست

راشین: ایششش حالا اینقدر ذوق نکن داداشم و بهت نمیدما..!

رو بهش اخمی کردم که با حرص گفت:

_اه نخواستیم بابا، جفتتون مثل هم عصا قورت داده این که، آدم نمیتونه باهاتون

شوخی کنه، مثل سگ پاچه میگیرین

یهو فهم

ید چی گفته قش کرد از خنده

از خنده ی اون منم لبخند کوچیکی رو لبم نشست...

صدای آیفون او مد، رو به راشین گفتم:

_آرشه؟

راشین: نه بابا سفارش هامون و آوردن

با تعجب گفتم:

_تومگه همین الان سفارش ندادی؟

راشین: خب این رستوران به اینجا خیلی نزدیکه

_آهان

پیتزهارو آوردن یه تیکه اش و خوردم دیگه نتونستم بخورم

راشین: دلنواز خداییش همه ی اون پیتزارو نخوری نمیزارم از توخونه تکون

بخوری، پس زود باش همه اش و بخور

_راشین گیر نده دیکه به خدا نمیتونم بخورم همه ی حواسم اونجاست، توهم

زود باش بخور پاشو بریم دیگه...

راشین: حداقل یه تیکه ی کوچیک دیگه بخور، تا ارش میاد.

به اصرار راشین یه تیکه دیگه از پیتزارو به زور خوردم. غذامون که تموم شد

صدای آیفون هم بلند شد و خبر از اومدن آرش می داد...

همراه راشین از خونه رفتیم بیرون. آرش به ماشینش تکیه داده بود. هردومون

بهش سلام دادیم و نشستیم توماشین

نزدیک های بیمارستان بودیم که گوشی راشین زنگ خورد...

راشین به گوشیش نگاهی انداخت و گفت:

راشین: مامانه

و جواب داد

نمیدونم چی از اونور خط شنید که با ذوق جیغ کشید و گفت:

راشین: واقعا مامان؟؟؟؟

داشتم می مردم از استرس، یعنی چی شده

—راشین چی شده؟

راشین رو به من و آرش گفت:

راشین: مژده بدید رادوین به هوش اوامده

یه لحظه انگار جون تازه ای بهم داده باشن با صدای بلندی گفتم

—بگو جون دلنواز

راشین با خنده گوشه و قطع کرد و برگشت عقب ولی تا من و دید خنده اش

قطع شد و گفت :

—دختر تو چرا داری گریه می کنی؟

سرم و به صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم.

با صدای آرومی گفتم

—این گریه از خوش حالیه راشین

خدایا یعنی آرزوم برآورده شد؟ پنجره رو باز کردم هوا بارونی بود. مثل دل من

ولی امروز برعکس همیشه از خوش حالی

رو به آسمون کردم و داد کشیدم:

—خدایا شکرت... ازت ممنونم خدا....

راشین هم مثل من سرش و از پنجره بیرون کشید و از خوش حالی جیغ می زد

هردومون مثل دیوونه ها جیغ می کشیدیم .

مردم همه فقط به ما نگاه می کردن .

آرش به زور هردومون و آورد پایین و شیشه ها رو کشید بالا
آرش با حرص: بشینین دیگه آبروم رو بردید خرس گنده ها یکم خجالت
بکشید هم بد نیستا... ناسلامتی الان دیگه بزرگ شدید. بچه ی دوساله نیستین
که آبنبات دستش داده باشن ذوق کرده باشه...

بهمون نگاه کرد و سرش و به معنی تاسف تکون داد
راشین: اه آرش مثل بابابزرگا حرف میزنیا بزار راحت بشیم دیگه
آرش: بخوام راحتتون بزارم که مثل بچه ها پیر پیر راه میندازید...
راشین با لحن شیطونی گفت:

راشین: خب چه عیبی داره
که با اخم آرش مواجه شد و گفت:

راشین: ایش شوخی کردم بابا
خنده ام گرفته بود از دست این راشین... بیچاره آرش از دستش چی میکشه
دیگه حرفی زده نشد تا رسیدیم بیمارستان
منتظر ارش و راشنین نمودم و زود از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل بیمارستان
مرصاد و سوگل هم اومده بودن... با قدم های تند رفتم سمتشون
_سلام حالش چطوره؟

مرصاد: سلام خواهری حالش خوبه بردنش از سرش عکس بگیرن
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_میزارن بینیمش؟

مرصاد: معلوم نیست

یک ساعتی منتظر بودیم تا اینکه دکتر از اتاق رادوین بیرون اومد.

همه مون رفتیم سمتش و من پرسیدم:

_دکتر حالش چطوره؟

دکتر: خدارو شکر مشکل خاصی نداره. الان هم میتونید ببینیدش ولی لطفا از

چیزی که باعث ناراحتی یا هیبجانش میشه دور نگهش دارید. با اجازه...

مرصاد به من نگاه کرد و گفت:

مرصاد: دلنواز جان به نظر من بهتره که...

نزاشتم ادامه بده و گفتم:

_حق با توعه مرصاد، الان اگه من و ببینه مطمئنم تعجب می کنه ، من اینجا

منتظر می مونم شما برید.

همه شون رفتن داخل، منم خیلی دلم می خواست الان پیشش باشم اما

سلامتیش برام از هر چیزی مهم تر بود.

نشستم روی صندلی های تو سالن و منتظر شدم...

رادوین

پرستار بعد از چک کردن سرمم از اتاق بیرون رفت...

از وقتی به هوش او مدم دارم آرزوی مرگ میکنم...هیچ وقت فکرش و نمی

کردم دلنواز هم مثل رویا باشه...ولی نه! دخترا همشون مثل همین...کاش تو

اون تصادف لعنتی مرده بودم.

چند تا تقه به درخورد و مامان و مرصاد و سوگل و آرش و راشین وارد اتاق شدند...

اصلا حوصله ی هیچ کس و نداشتم اما نمی تونستم دل مامانم و بشکنم.

مامان با گریه اومد نزدیکم و اروم بغلم کرد...

مامان: الهی قربون قد و بالات برم رادوینم. خدارو شکر که حالت خوبه و گرنه من دق می کردم...

من هم محکم بغلش کردم و عطر تنش و بو کشیدم.

مامان از یک سال پیش که اون اتفاق افتاد به کل تغییر کرد.

با اینکه اصلا حال خوبی نداشتم اما سعی کردم آروم ش کنم.

_مامان گلم من حالم خیلی هم خوبه نگران من نباش.

مامان ازم فاصله گرفت و راشین با بغض اومد نزدیکم.

راشین: الهی قربونت برم داداش. توکه مارو نصف جون کردی. خدارو شکر که

حالت خوبه

سوگل با لبخند ادامه داد...

سوگل: و الان با این خبری که می خوامیم بهت بدیم حالت خیلی بهتر هم

میشه.

پوزخندی رو لبم نشست...

دیگه هیچ خبری تو دنیا خوش حالم نمیکنه...

راشین: داداش یکی هست که اون بیرون منتظره که تو رو ببینه.

_کی؟

راشین: صبر کن الان بهش میگم بیاد. فقط وقتی دیدیش آرام باش هیجان برات خوب نیستا.

دیگه کم کم داشتم خودم هم کنجکاو می شدم... یعنی کی این جاست که من با دیدنش ممکنه هیجان زده بشم؟

راشین رفت بیرون دونفری اومدن داخل و...

با واردشدنش به اتاق خود به خود چشم هام گرد شد یعنی الان دیگه واسه چی اومده بعد یک سال؟

کم کم تعجب جاش و به عصبانیت داد

نگاهش به من بود با صدای آرومی گفت:

دلنواز: سلام

جواب سلامش و ندادم و با صدای بلندی که خودم هم از بلندیش جا خوردم گفتم:

— تو با چه رویی پا شدی اومدی این جا هان؟؟

نه تنها دلنواز بلکه همه مات و مبهوت بهم نگاه می کردن

دلنواز با لکنت :

دلنواز: رادوین منم دلنواز

کنترلی رو خودم نداشتم ، پریدم وسط حرفش و گفتم:

— بسه لطفا من دلنواز نمیشناسم خانوم... یکی میشناختم که اونم تا یک سال پیش خدمتکار خونمون بود وهمون یک سال پیش بر اثر تصادف مرد...

دلنواز

با این حرفش لال شدم... یعنی این همون رادوینییه که من به اندازه ی دنیا دوستش داشتم؟ هیچی نگفتم... نگفتم چقدر دلم با این رفتارش شکست... بغضم و نشکستم... کسی و نفرین نکردم... فقط مستقیم تو چشم هاش نگاه می کردم و عقب عقب راه می رفتم ...

به "توروخدا وایستا دلنواز" های راشین و سوگل هم توجه نکردم. فقط با قدم های تند از اون جهنم اومدم بیرون... داشتم خفه می شدم. دستم و گرفتم روی گلووم و سعی کردم نفس بکشم اما نمی تونستم... نمی تونستم خودم و به بیرون بیمارستان برسونم.

راشین رسید کنارم... داشت گریه می کرد. کاش میتونستم بهش بگم گریه نکنه... کاش می تونستم بهش بگم بزاره بمیرم اما نشد چون. برای بار هزارم چشم هام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم...

کاش ایندفعه یه خواب طولانی باشه.

کاش برم پیش مامانم ...

کاش...

چشم هام و آروم باز کردم. طبق معمول توی بیمارستان بودم.

راشین و سوگل بالای سرم بودن و جفت شون هم گریه می کردن.

راشین با حق حق گفت:

راشین: الهی قربونت برم بالاخره چشم های قشنگت و باز کردی؟

جوابی ندادم که سوگل گفت:

_دلنواز رادوین...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_بسه سوگل. نمی خوام دیگه حتی اسمش و هم بشنوم. باشه؟؟؟

سوگل: اما...

با نگاه تندی که بهش انداختم ادامه ی حرفش و خورد.

آروم از روی تخت بلند شدم که راشین گفت:

راشین: چپی شد دلنواز، چرا پا شدی؟

بدون اینکه بهش نگاهی کنم گفتم:

_هیچی می خوام برم خونه

راشین: پس صبر کن باهم بریم، من تنهات نمی زارم...

حوصله ی کل کل باهش و نداشتم پس حرفی نزدم...

آرش نداشت خودمون بریم و خودش گفت که ما رو می رسونه...

سوگل ورها خانوم هم همراه مون اومدن و مرصاد پیش رادوین موند

رادوین

تمام ماجرای قبل تصادف و برای بچه ها تعریف کردم...
فکر می کردم حق با منه اصلا یک در صد هم فکرش و نمی کردم دلنواز به
خاطر من؛ اون هم تو شب عروسیش فرار کرده باشه...
لعنت به من که همیشه دلش و میشکنم.

کاش لال میشدم و اون حرف هارو بهش نمی زدم
به خودم قول دادم هر جور شده دوباره دلش و به دست بیارم...
مرصاد اوامد داخل و بدون این که بهم توجهی بکنه با لحن خشکی گفت:
با دکترت صحبت کردم، گفت تا بعد ظهر باید چند تا آزمایش و عکس ازت
بگیرن فردا صبح مرخصی...
تحمل این رفتار از مرصاد و نداشتم.

می خواست بره بیرون که صداش زدم:
_مرصاد، چند لحظه صبر کن
با اکراه برگشت و با همون لحنش گفت:
مرصاد: چی می خوای، چیزی لازم داری؟
_ چیزی نمیخوام... فقط... ببین مرصاد من می دونم اشتباه کردم؛ اشتباه که نه
گند زدم.

الان تویی که نزدیک ترین کسی برام... به جای این که کنارم باشی و بهم
کمک کنی داری ازم فاصله می گیری؟؟
مرصاد با عصبانیتی که تو صداش بود گفت: مرصاد: رادوین خودت خوب می
دونی من اون دختر و مثل خواهرم دوست دارم، بهت این اجازه رو نمیدم که هر

بار با قلبش بازی کنی تو خودت می دونی تو زندگیش چقدر زجر کشیده
بازم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_تموم سعیم و می کنم که دیگه غم و غصه ای نداشته باشه، اینو بهت قول میدم
مرصاد: ولی تو...

_ولی نداره دیگه، من بهت قول دادم تموم سعیم و بکنم...

مرصاد نفسش و داد بیرون و گفت:

مرصاد: باشه... ولی الان نه؛ بزار چند روز بگذره تا حالش بهتر شه

_ولی من میخوام...

مرصاد: رادوین اون الان حالش خوب نیست، اذیتش نکن، بزار یکم آرام
شه...

_باشه

مرصاد: فعلا استراحت کن من تنهات میزارم

_باشه فعلا

مرصاد که رفت می خواستم استراحت کنم اما نمی تونستم... همش توفکر
دلنواز بودم، یعنی الان حالش چطوره... اه لعنت به من که زود از کوره در
میرم... لعنت به من که دل مهربونش و شکستم...

هنگامی که دل کسی را...

میشکنی؛

صدای شکستنش را؛

به خاطر بسیار!

تاهنگامی که...

دلت را شکستند،

روبه آسمان فریاد زنی

خدایا...؛؛

به کدامین گناه...!!

دلنواز

نیم ساعتی تو راه بودیم تا رسیدیم خونه ، یک لندکروز مشکی هم دم در بود

راشین تا ماشین و دید با حرص گفت :

راشین: اه مار از پونه بدش میاد جلوخونش سبزه میشه

سوگل: اه اینا کی اومدن؟

راشین: چه میدونم بابا، لابد تازه اومدن.

آرش: جریان چیه مگه این ماشین مال کیه؟

راشین: عمه شراره ، همون که تعریفش و کرده بودم براتون

و با حرص ادامه داد:

لابد اون دختر و پسر ایکبیری تر از خودش هم هستن...

سوگل :شک نکن مطمئنم اونام هستن...

ارش: چچوری رفتن داخل؟ کسی خونه نیست که....

راشین: کلید دارن.

رها خانوم که تا اون موقع ساکت بو به حرف او مد و گفت:

بچه ها چیز بدی نگید باز بهش بر بخوره

رو به راشین ادامه داد:

رها: راشین اون عمته درست حرف بزن در موردش و احترامش وهم نکه دار
راشین: چشم احترام عمه و شوهرش و نکه می دارم اما اون دو تا بچه ی
چلغوز شون و نه... آگه باز دوباره اون سارینای عقده ای بچسپه به رادوین خفه
اش می کنم

برگشت طرف من ، با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت:

راشین: دلنواز آگه چیزی گفتن...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

_مهم نیست

و از ماشین پیاده شدم...

شراره خانوم و میشناسم اون اوایلی که توی این خونه او دمدم یه بار همراه
شوهرش او مدن اینجا البته بچه هاشون و نیاورده بودن ...

اونجور که من شراره خانوم و شوهرش و تویک روز شناختم با اطمینان میگم
صد رحمت به خانواده ی آقا رامین...

اونها در مقابل این خانواده فرشته هستن.

خداروشکر من هنوز سعادت پیدا نکردم که بچه هاشون و ببینم ولی راشین در موردشون یک چیزایی بهم گفته...

راشین درو بازکرد و رفتیم داخل که متا سفانه حدس سوگل درست بود و همه ی خانواده حضور داشتن...

اول از همه رها خانوم رفت تو بعدش هم ما

متا سفانه دو تا بچه ها شون هم بودن ... همونجور که راشین تعریف کرده بود سامان پسری با موهای بلند و ابروهای نازک که مال من از اون کلفت تر بود با چشم های هیز که این خصوصیتش مثل پرهام بود ...

سارا خانوم هم که چیزی نمی پوشید سنگین تر بود، یه تاپ تنگ با دامن کوتاه تا بالای زانو هاش پوشیده بود، آرایشش هم که از نگار او مده بود عروسی... پوستش برنزه بود، دماغش هم عملی...

بعد از احوال پرسى باهاشون مى خواستم برم اتاقم که شراره گفت:

شراره: رها من حدود یک سال و نیم پیش که او مدم این دختره مگه این جا خدمتکار نبود؟

رها خانوم: چرا ولی...

شراره اجازه ی حرف زدن به رها جون و نداد و گفت: ولی نداره، شما خدمتکارا رو هم با خودتون هر جایی می برید؟؟

رها خانوم و همینطور راشین و سوگل با نگرانی نگاهم می کردند لبخند کوچیکی بهشون زدم که ناراحت نشن

رها: شراره جان دلنواز مثل دخترمه اون صاحب این خونه است

سارا با اون صدای تو دماغیش به حرف اومد و با عشوه گفت:
سارا: عه و ا رهاجونی از شما بعیده که یک خدمتکار رو مثل دخترتون بدونید.
راشین باحرص گفت:

راشین: کسی از شما نظر خواست سارا جون؟

سارا سرش و به معنی ایش برگردوند و گفت:

سارا: پرو بابا

سرم درد می کرد حوصله ی کنایه زدن های این مادر و دختری نداشتم با اجازه
ای گفتم و راه افتادم سمت اتاقم.

وارد اتاقم شدم و دروهم محکم بستم و از پشت قفلش کردم ، چون میدونستم
راشین و سوگل ولم نمیکنند.

لباسام و عوض کردم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

آروم دراز کشیدم و بدون فکر به رادوین و بابا و ارسالان و هر چیزدیگه ای به
خواب رفتم...

نمیدونم چند ساعت خوابیده بودم که با صدای در از خواب پریدم، پاشدم درو

باز کردم که راشین و پشت در دیدم که طلبکار نگاهم می کرد...

با خواب آلودگی گفتم:

_سلام چی شده چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

راشین با دهن کجی گفت:

راشین: علیک سلام، ساعت خواب خرس قطبی، میدونی ساعت چنده؟
به ساعت نگاه کردم که ده رو نشون می داد خمیازه ای کشیدم و رو بهش گفتم:
_ خب ساعت ده شبه دیگه.

با حرص دستم و گرفت و کشید به طرف پنجره ی اتاق، پرده رو کنار زد که
چشم هام گرد شد
با حرص گفتم: مادمازل از دیروز ساعت دو بعد ظهر که خوابیدن الان که ده
صبحه بیدار شدن، تازه اگه منم بیدارت نمی کردم که تا شب هم می
خوابیدی...
برگشتم طرفش و گفتم:

_ وای یعنی من این همه خوابیدم؟؟؟ تو چرا بیدارم نکردی؟
راشین: والا هم من هم اون سوگل بیچاره هرچی دیشب صدات زدیم واسه شام
بیدار نشدی که، الان اگه درو باز نمی کردی مطمئن می شدم مردی.
با لحن غمگینی گفتم:

_ کاش مرده بودم
راشین: عه عه خودت و لوس نکن من یک زری زدم، زود لبا سات و عوض کن
و بیا پایین، همه پایین هستن.

می خواست از اتاق بره بیرون که دوباره برگشت و گفت:
راشین: راستی رادوین هفت صبح از بیمارستان مرخص شده، از وقتی اوامده
خونه تا حالا صد بار ازم پرسیده چرا نمیای...
اوامد نزدیکم و با ناراحتی گفت:

_خواهری من می دونم حرف هایی که بهت زد درست نبود ولی سعی کن ببخیش؛ اون موقع خیلی عصبانی بود وگرنه تا صدسال این حرف و نمی زد. با این حرفش پوزخندی رو لبم نشست.

_آدمآ تو عصبانیت حرف دلشون و میزنن.

توچشماش نگاه کردم و گفتم:

_حق با داداشته من یک خدمتکار بیشتر نیستم،

می خواست حرف بزنه که دستم و به معنای بسه بالا آوردم.

_مگه نشنیدی دیروز چی گفت؟ گفت دلتوازی که میشناسه یک سال پیش

مرده براش، پس جای حرفی نمیمونه.

راشین با لحن غمگینی گفت:

راشین:توالان عصبانی هستی

با بغض ادامه داد:

راشین: که البته حق هم داری، بعدا باهم حرف می زنیم.

و با قدم های تند رفت بیرون و درو هم محکم اپشت سرش بست.

چشم هام و بستم و یک نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم. نباید با

راشین بد صحبت می کردم اما دست خودم نبود.

اولش نمی خواستم برم بیرون اما در سشس اینه که برم؛ در سته که باطنا داغونم

ولی باید ظاهرم و خوب نگه دارم، باید قوی باشم و خودم و شاد نشون بدم.

رفتم حموم یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم و لباس هام و پوشیدم، و راه افتادم

سمت سالن.

به محض این که رفتم پایین چشم هام تو چشم هاش قفل شد ، تو دریای چشم هاش پشیمونی موج می زد اما تو چشم های من بی تفاوتی موج می زد . به زور نگاهم و از نگاهش گرفتم و متوجه شدم که نگاه همه به من و رادوینه . سارا جوری چسپیده بود به رادوین که من گفتم الانه که رادوین خفه شه...لباسش هم که یک تاپ گردنی با شلوارک بود...

پوزخندی بهش زدم و با صدای رسایی گفتم:

_سلام

همگی جواب سلامم و دادن و رها خانوم با مهربونی گفت:

_برو صبحونه بخور دخترم از دیروزیه هیچی نخوردی ضعف میکنیا

با خجالت سرم و انداختم پایین و گفتم:

_شرمنده من بس که خسته بودم اصلا متوجه گذر زمان نشدم و...

رها:اشکالی نداره لازم به عذر خواهی نیست دخترم خسته بودی برو

صبحونت و بخور و بیا...

_چشم

شراره و سارا با عصبانیت بهم نگاه می کردن،اهمیتی بهشون ندادم و به

اشپزخونه رفتم.

داشتم صبحونم و می خوردم که راشین و سوگل وارد آشپزخونه شدند.

سوگل با خوش حالی و با ذوق فراوانی گفت:

سوگل:آخ جون شمال، خیلی وقته دلم لک زده بود برای شمال رفتن

راشین:منم همینطور ؛

با حرص ادامه داد: ولی مطمئنم با این مادر و دختر عجوزه اصلا بهم خوش نمی گذره.

سوگل: تو چیکار به او نا داری دختر ، هر کاری کردن خودت و بی خیال بگیر فقط از سفرت لذت ببر.

— جریان چیه؟

سوگل برگشت طرفم و با ذوق گفت:

سوگل: وای دلی فردا قراره بریم شمال .

— خب خوش بگذره بهتون

یدفعه هردوشون برگشتن طرفم و دوتایی باهم گفتن: بهمون؟؟؟

— آره دیگه

سرم و انداختم پایین و ادامه دادم:

— راستش می خوام برگردم اصفهان

راشین با حرص از جاش بلند شد و با صدای بلندی گفت:

راشین: چی؟؟؟

سوگل هم مات و مبهوت بهم نگاه می کرد.

— آروم و شمرده شمرده گفتم:

— ببینید بچه ها، من دیگه نمی تونم اینجا بمونم ، لطفا درکم کنین.

راشین انگشت اشاره اش و برد بالا و با صدای بلند و لحن جدی گفت:

راشین: خوب گوش کن دلنواز، مگه از روی جنازه ی من رد شی که بخوای

برگردی اصفهان.

با صدای بلند ما همه وارد آشپزخونه شدند.

رها خانوم با تعجب رو به من و راشین گفت:

رها: دخترا چتون شد شماها یکدفعه؟ چرا دعوا میکنید؟

راشین با پوزخندی روی لبش رو به رها خانوم گفت:

راشین: مامان این خانوم (به من اشاره کرد) وادامه داد:

راشین: می خواد برگرده اصفهان، تویه چیزی بهش بگو.

یدفعه نگاهم به رادوین افتاد که به محض این که راشین این حرف و زد چشم

هاش پر از اشک شد.

وای خدایا، یعنی من دوباره اشک این مرد مغرور و در آوردم؟

با ناباوری بهم نگاه می کرد توچشم هاش خواهش و التماس دیدم، با حرکت

لبش زمزمه کرد: نرو

نگاهم و از نگاهش برداشتم تا دلم بیشتر از این نلرزه. باید مثل خودش بی

رحم باشم.

سارا با لحن شادی رو بهم گفت:

سارا: وای عزیزم بالاخره خودت این و فهمیدی که لیاقت رادوین و نداری؟

می خواستم جوابش و بدم که رها خانوم زودتر از من با لحن جدی گفت:

رها: اشتباه می کنی سارا، اتفاقا دلنواز و رادوین فقط برای هم ساخته شدند و

برگشت طرفش و ادامه داد:

رها: درسته که الان به مشکلاتی بینشون به وجود اومده ولی به زودی همش

درست میشه و این و بدون اول و آحرش عروس این خونه فقط دلنوازه.

نمیدونم چرا، اما دلم نمی خواست مخالفتی با حرف های رها خانوم داشته باشم و بالعکس یک ذوق عجیبی تو دلم نشست، اما سعی کردم پنهونش کنم، نمی تونم به این آسونیا ببخشمش. همون طور که اون من و اذیت کرد منم یکم اذیتش کنم که بد نیست...

رادوین وقتی دید با حرف های رها خانوم مخالفت نکردم لبخندی رو لبش نشست.

پوزخندی رو لبم نشست و نگاهم و ازش برداشتم.

مرصاد: زن عمو مگه این دلنواز دست خود شه که هر بار دلش خواست برگرده اصفهان

لحنش و لاتی کرد و با صدای کلفتی گفت:

مرصاد: قلم پاش و میشکونم ضعیفه رو

یدفعه شلیک خنده ی هممون به هوا رفت. سوگل همون طور که می خندید با حرص گفت:

سوگل: باز این مسخره بازی هاش شروع شد.

مرصاد باهمون لحنش رو به سوگل گفت:

مرصاد: ضعیفه با شوورت درست حرف بزن وگرنه قلم پای تو و این (به من اشاره کرد) چش سفید و باهم میشکنم.

سوگل از جاش پاشد و با لحن جدی گفت:

سوگل: خب بیا بشکن ببینم

مرصاد چند قدم رفت عقب و با لحن بامزه ای گفت:

مرصاد: جونم خانومم اگه چیزی می خوای بگو برات بیارم.
دوباره شلیک خندمون به هوارفت. رادوین سرش و به معنای تاسف برای
مرصاد تکون داد و رو بهش با مسخرگی گفت:

رادوین: خاک بر اون سرت که آبروی هر جا مرده بردی.
مرصاد: بشین بینیم باوووو، ایشاء... زنده باشم و ببینم که خودت ده برابر منی.
با این حرفش نگاهمون توهم گره خورد، اما من زود نگاهم و ازش گرفتم.
نقش بازی کردن در برابرش برام سخت بود اما نمی تونستم به همین راحتی
بینخیال حرف هاش بشم.

سارا و مادرش همون موقع که رها خانوم جواب سارا رو داد از آشپزخونه رفتن
بیرون.

رها خانوم: خب بسه دیگه بیاین برید چمدوناتون و ببندید که فردا صبح زود
حرکت میکنیم.

و خودش رفت بیرون و پشت سرش هم هممون رفتیم تو اتاق هامون.

وارد اتاقم شدم و درو هم بستم، خیلی وقت بود شمال نرفته بودم، دلم برای
ویلامون تو رامسر تنگ شده بود چه خاطره هایی که تو اون ویلا با ساناز و الناز
نداشتم.

یدفعا یاد الناز و ساناز افتادم تصمیم گرفتم به زنگ بهشون بزنم.

گوشیم و برداشتم و به گوشی ساناز زنگ زدم.

اولین بوق...

دومین بوق...

سومین بوق

ساناز: الو

دلنواز: سلام ساناز

ساناز: وای دلی سلام خوبی؟

از اونور خط صدای الناز هم اومد که می گفت بزن رو اسپیکر

_هی بد نیستم، الناز هم پیشته؟

ساناز: آره این جاهستش داره میشنوه صدات رو.

الناز: سلام خواهری خوبی؟

_سلام الناز جان مرسی خوبم فقط دلتنگ تونم شماها خوبید؟

الناز: آره خوبیم فقط ماهم مثل تو دلتنگیم.

_قربونت برم، چخبر از اوضاع؟

ساناز: خبر خاصی نیست، از همون شب فرارت دیگه تا حالا سراغ ما نیومدن

خواهری، ولی در به در دنبالتن، خداروشکر نمیدونن حافظت و به دست

آوردی وگرنه تا الان حتما پیدات کرده بودن.

نفسم و بیرون دادم و گفتم:

_چی بگم والا

الناز: در مورد اقا رادوینت بگو، کی ازدواج می کنی خبیرت، که از شرت راحت

شیم؟

_خبر سلامتیش، فعلا یه مشکلاتی پیش اومده حتی نمی خوام ریختش و

بینم.

ساناز و الناز یکصدا باهم گفتند: چی؟ اخه چرا؟؟؟

_بیخیال بچه ها حوصله ی تعریف کردن ندارم والا

ساناز بادلخوری گفت:

ساناز: حوصله ی تعریف کردن نداری یا نمی خوای به ما بگی؟

_پوففف نراحت نشین میگم بابا

و تموم ماجرا رو برایشون تعریف کردم، تموم که شد الناز با صدای گرفته ای

گفت:

الناز: الهی بمیرم برات

_الناز خواهری تو داری گریه میکنی؟؟

ساناز با حق حق گفت:

ساناز: الهی بمیرم برات که همیشه فاذیتت می کنن و همه توزندگیت زجرت

میدن.

از این که این قدر نگرانم بودن اشک تو چشم هام جمع شد با بغض گفتم:

_الهی قربون خواهرای گلم بشم، باور کنید من حالم خوبه، نگرانم نباشید.

الناز: دلی الان چی میشه؟

_همه چیز حل شده خواهری، فقط می خوام مٹ خودش که اون همه اذیتم

کرده یه کوچولوهم من اذیتش کنم، جای دوری نمیره که؛

هردوشون ساکت شدن و یدفعه شلیک خنده اشون به هوارفت، من هم خنده

ام گرفته بود.

ساناز همون جور که می خندید گفت:

_این کار رو نمی کردی که شک داشتم دلنواز باشی.

— بعله ما اینیم دیگه .

یکم دیگه هم باها شون حرف زدم که راشین اومد تو اتاق و اشاره کرد که پیام
شام حاضره.

گوشی و قطع کردم که راشین گفت:

راشین: می تونم بیرسم این کی بود که خنده رو لبهات آورد؟

نیشم باز شد و با لحن مرموزی گفتم

— آره میتونی بیرسی .

راشین: ای کوفت خب بگو دیگه

— یکم خواهش کن...

با حرص گفت: ای کوفت بگو دیگه عه

— اخه جزء اون دوتا خل و چل کی میتونه باشه؟

راشین: آهان الی و سانی رو میگی؟

— اره دیگه

راشین: خیلی مشتاقم این دوتارو ببینم .

— کپی خودت و سوگلن والا

راشین: پس واجب شد ببینم هردوشون رو.

سوگل اومد تو اتاق و گفت:

سوگل: چیه دارین درمورد واجبات و مستحبات حرف میزنید شام حاضره ها.

یدفعه من و راشین منفجر شدیم از خنده ، همون طور که می خندیدم رو به

سوگل که مات به مادو تا نگاه می می کرد گفتم:

_ مثل این که حاملگی رو مخ معیوبت هم فشار آورده ها

راشین ادامه داد:

راشین: فقط مخش نیست که اون گوش های مثل خرگوشش هم مشکل داره

بعدش رو به سوگل کرد و ادامه داد:

راشین: آخه خواهر من وقتی که داری استراق السمع می کنی حداقل قشنگ

توجه کن ببین چی میگیم بعد....

دیگه نتونست ادامه بده چون سوگل با حرص گفت "هردوتون رو می کشم" و

هردومون رو دنبال کرد.

من و راشین هم بدو رفتیم پایین که چشم همه بهمون افتاد ، جز سارا و

مادرش که با پوزخند نگاهمون می کردن (مخصوصا منو) همه بهمون

میخندیدند.

مرصاد از جاش پاشد و رو به من و راشین گفت :

مرصاد: هی هی شما دو تا ضعیفه زن من و تنها گیر آوردید ؟

راشین: ما چی کار به زنت داریم اون خودش یدفعه مٹ سگ هار شد.

سوگل با حرص بلند گفت:

سوگل: خودت و مرده فرض کن راشین.

بلاخره با وساطت رها جون و مرصاد و اینکه دوییدن ضرر داشت برای بچه

اش ، دست از سرمون برداشت

نشستیم سر میز شام، که سارا با عشوه و اون صدای تو دماغیش رو به سوگل و

راشین گفت:

سارا: واقعا براتون متاسفم از سنتون خجالت بکشید انگار نه انگار شوهر کردید ، بدبخت شوهراتون از دستتون چی میکشن .

بعدش برگشت طرف من و گفت:

_و تو که معلوم نیست چیکار کردی که پسر دایی ساده من اینجوری اسیرت شده، لابد با همین بچه بازی هات دلش و لرزوندی آره؟
هممون جزء خانواده ی خودش مات و مبهوت بهش نگاه می کردیم، وای خدای من آخه وقاحت تا چقدر...!

راشین از جاش پا شد و می خواست بهش چیزی بگه که رها خانوم به هر سه تامون با خواهشی که توچشم هاش بود اشاره کرد چیزی نگیم.
به احترام رهاخانوم منم سعی کردم چیزی نگم اگرچه برام سخت بود جواب این دختره ی عقده ای رو ندم.

سارا پوزخندی زد و گفت:

سارا: چیه جوابی ندارید بدید نه؟

و با صدای بلند زد زیر خنده.

راشین از جاش پاشد و بی توجه به رها خانوم که اشاره می کرد چیزی نگه با حرص گفت: ببین دختر خانوم، ما اگه چیزی بهت نمی گیم به خاطر مامان و باباته وگرنه اگه می خواستیم چیزی بگیم که تا حالا له شده بودی بدبخت، پس روی اعصاب من راه نرو روشنه؟

سارا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_برو بابا

راشین می خواست چیزی بگه که گفتم:

_:راشین جان بسه خواهی، بعضیا دارن شخصیت خود شون و با این حرف

هاشون کوچیک می کنن تو شامت و بخور

با تموم شدن حرفم چشم هام تو چشم های دریابیش گره خورد، با تحسین

نگاهم می کرد نگاهم و ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم.

بعد از خوردن غذا با سمانه صرف ها رو جمع کردم، دختر خوبی بود، بیست و

سه سالش بود و تو پرورشگاه بزرگ شده بود، هر چی اصرار کردم نداشت ظرف

هارو بشورم و خودش همه رو شست .

منم تصمیم گرفتم برم چمدونم و حاضر کنم چون صبح زود حرکت می

کنیم...

چمدونم و حاضر کردم و گوشیم و برای پنج صبح تنظیم کردم که نمازم و هم

بخونم.

بس که خسته بودم اصلا نمیدونم چجوری خوابم برد...

با صدای آلامر گوشیم از خواب پریدم، کش و قوسی به بدنم دادم و با غرغراز

جام پاشدم .

زود یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم واومدم بیرون .

نمازم و خوندم و یه تیپ اسپرت زدم با یه آرایش ملایم که شامل یک رژ و ریمیل بود.

چمدون کوچیکم و با کیف کوله پشتیم و برداشتم و وقتی مطمئن شدم چیزی نمونه رفتم پایین.

همگی حاضر بودن و انگار من آخرین نفر بودم .

_سلام صبح همگی بخیر

و همه جزء سارا و شراره جوابم و دادند.

رها خانوم رو به راشین گفت:

رها: آرش کی میرسه؟

راشین: الان بهش زنگ زدم گفت تا پنج دقیقه ی دیگه دم دره.

رها: باشه پس بریم بیرون

همه رفتیم بیرون که تا رفتیم ارش هم از راه رسید.

من و سوگل و مرصاد و سارا با رادوین نشستیم و رها خانوم و شراره و شوهرش

با سامان، تو ماشین آرش هم فقط خودشون بودن.

رادوین از همون اول که سوار شدیم اینه ی ماشین و رو من تنظیم کرد که

مرصاد متوجه شد و لبخند خبیثی زد.

مرصاد: میگم آقا رادوین فضا چه عاشقانه است .

رادوین چشم غره ای بهش رفت که گفت:

_باشه بابا غلط کردم

من و سوگل فقط بهشون میخندیدیم

مرصاد: باز شما دو تا چه مرگتونه هرهر و کرکر راه انداختید؟

_ با وجود تو مگه میشه نخندید؟

مرصاد برگشت سمتمون و با عصبانیتی که معلوم بود شوهیه گفت:

_ ضعیفه ها مگه من دلقتونم؟

سوگل لبخند خبیثی رو لبش نشست و با لحن شیطونی گفت:

سوگل: شاید

مرصاد برگشت طرف رادوین و گفت:

مرصاد: داداش میبینی دوره و زمونه رو؟ کجاست اون دوره و زمونه که زن از

شوهرش حساب میبرد؟

رادوین: اولاً من هم با سوگل موافقم دوما اون دوره و زمونه گذشته آقا مرصاد.

مرصاد: وایستا بینم تو هم با (به سوگل اشاره کرد) این ضعیفه موافقی یعنی؟

رادوین با لحن شیطونی گفت:

رادوین: اره

تعجب کردم از عکس العمل رادوین، یعنی اصلاً فکر نمی کردم اهل شیطننت

باشه.

مرصاد دستش و بالا برد و با لحن غمگینی گفت:

مرصاد: خدا جون بین من بدبخت و تنها گیر آوردن توبا من باش.

با این کارش هممون زدیم زیر خنده.

دیگه حرفی زده نشد، برام عجیب بود سارا اصلاً نمیخندید از همون اولش هم

فقط در حال غر زدن بود، هی غر می زد، اه چقدر حرف میزنید، رادوین تند

برو، رادوین صدای اهنگ و کم کن، اهنگ و عوضش کن، اینقدرم با ناز می گفت که دلم می خواست خفش کنم
درسته از دست رادوین ناراحت بودم اما طاقت این و ندا شتم که این دختره ی افاده ای اینقدر براش ناز کنه عشوه بیاد.
با صدای سوگل از فکر بیرون اومدم
سوگل: کجایی تو دختر؟ هر چی صدات زدم متوجه نشدی که...!
_ همینجام ببخشید.

خییثانه آروم تو گوشم گفتم:

_ به رادوین فکر می کردی کلک؟

با بی خیالی و صدای ارومی که جزء خودمون کسی نشنوه گفتم:

خ_ نه به شو فرمون فکر نمی کردم تو فکر این (به سارا اشاره کردم) دختره ی لوس و افاده ای بودم.

یدفعه سوگل منفجر شد از خنده، مرصاد با تعجب برگشت عقب و گفت:

مرصاد: چی شد یدفعه؟؟

رو به من ادامه داد:

مرصاد: کی این و قلقلک داد

من و سوگل فقط میخندیدیم نمیتونستم حتی جواب شون و بدم.

رادوین ماشین و یک گوشه پارک کرد و اونم مثل مرصاد با چشم های گرد شده به ما نگاه می کرد.

سوگل با خنده گفت:

سوگل: در نیاد چشم هاتون

مرصاد: خب بگو چی شد یهو؟

سوگل: هیچی بابا دلنواز گفت...

ترسیدم از این که چیزی بگه، پریدم وسط حرفش و با لکنت گفتم:

_هیچی فقط یه لطفه تعریف کردم براش همین.

مرصاد رو به سوگل که هنوز خنده اش تمومی نداشت گفت:

مرصاد: آخه عزیزم یکم یواش تر بخند، والا من که سخته روزم گفتم چی شده

با این صدای بلندت.

سوگل حق به جانب گفت:

سوگل: وا خب تقصیر من چیه اون چیزی که این خانم گفت خیلی بامزه بود

مرصاد: آخه یک لطفه گفتن هم اینقدر خنده داره؟

سوگل: آره والا توهم بشنوی از خنده منفجر میشی

مرصاد: خب برای منم تعریف کنید ببینم

سوگل می خواست حرف بزنه که چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ای بابا حالا بریم که عقب موندیم از بقیه .

ورو به مرصاد ادامه دادم:

_ مرصاد داداش این لطفه ای که گفتم در مورد خانوم ها بود، شما زیاد

کنجکاوئی نکن برات خوب نیست...!

مرصاد: اگر چه کار سختیه ولی باشه

رادوین: خب کمر بند هاتون و ببندید بریم دیگه.

کمر بندهامون و بستیم و رادوین حرکت کرد

داشتیم می رفتیم که آرش زنگ زد به رادوین و گفت که جلوتر برای صبحانه نگره داشتند.

پنج دقیقه بعد بهشون رسیدیم، راشین تا رادوین ماشین و نگره داشت زود اومد در سمت من و باز کرد و رو به من و سوگل با حرص گفت:

راشین: ای نامردا حالا دیگه من و فروخید؟ از الان به بعد دو تاتون میان تو ماشین ما، فهمیدید؟؟

همزمان با تموم شدن جمله اش به سارا نگاه کردم، چشم هاش برق زد، راستش دلم نمی خواست رادوین و سارا رو تنها بزارم ولی اگه مخالفت می کردم همه ی نقشه هام خراب می شد، البته از یه لحاظ خیالم راحت بود چون مرصاد هم باهاشون بود.

رفتیم داخل رستوران که جزء ما کسی توش نبود، رها خانوم سفارش صبحونه داد.

بعد از خوردن صبحانه من و سوگل تو ماشین آرش نشستیم، اگرچه حواسم کلا تو اون ماشین بود.

یکم با هم حرف و زدیم و خندیدیم که احساس سردرد و خستگی کردم، رو به بچه ها گفتم:

بچه ها شرمنده من یه خورده سرم درد میکنه یه استراحت کوچولو بکنم اگه اجازه بدین؟

آرش: راحت باشید.

سوگل: راحت باش خواهری

راشین: صبر کن یه قرص بهت بدم .

از توکیفش یه بسته قرص در آورد و یه لیوان آب هم برام ریخت و داد دستم، یکی از قرص ها رو در آوردم و خوردم، بقیش و دادم به راشین و ازش تشکر کردم.

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و آرام چشم هام و بستم اما با وجود سر دردم خوابم نمی برد، فکر رفت سمت ارسلان و بابا، میدونم کارم اشتباه بود و با فرارم آبروی هردوشون و بردم اما مجبور بودم، مطمئنم عشق ارسلان فقط یک * و *سه، گذشته از اون خودم هم هیچ علاقه ای بهش نداشتم، تنها حسی که نسبت بهش داشتم تنفر بود.

سعی کردم دیگه به چیزی فکر نکنم، ذهنم و خالی از هر فکری کردم و چشم هام و آرام بستم و نمی دونم کی خوابم برد.

با صدای سوگل از خواب پریدم با لبخند گفتم:

سوگل: پاشو خواهری رسیدیم، سردردت بهتره؟

من هم با لبخند جوابش و دادم

_آره خداروشکر بهترم.

همه از ماشین پیاده شده بودن جزء من و سوگل و راشین.

راشین رو بهم با ناراحتی گفتم:

_دلنواز جان من میدونم تو هم می خوای رادوین و اذیت کنی ولی لطفا بیخیال

شو، اون خیلی پشیمونه بخدا اون اشتباهش و قبول داره.

می خواست ادامه بده که پریدم وسط حرفش و گفتم:

—راشین همیشه در موردش حرف نزنیم؟ ازت خواهش می کنم!

راشین: اچه...

با بی حوصلگی گفتم:

—خواهش کردم

راشین با نارضایتی گفت:

راشین: باشه

لبخندی بهش زدم و در ماشین و باز کردم و رفتم پایین ، راشین و سوگل هم پشت سرم او ملدن.

ویلاهی خیلی زیبایی بود بیرونش همش سنگ فرش اون طرفش پر درخت بود، یه تاب دونفره هم گذاشته بودن یه گوشه اش...

همه رفته بودن داخل ، فقط ما مونده بودیم، راشین تا چشمش به تاب افتاد با قدم های تند و با ذوق رفت سمتش و روش نشست .

راشین: وای دلی من عاشق این تابم، حالا زودباشید یکتون بیادبشینه کنارم ، یکتون هم تاب بده

سوگل: اونوقت چرا تو تاب ندی؟

پیچ و تابی به گردنش داد و با نازگفت:

راشین: برای این که من رئیسونم.

سوگل نگاهی بهم انداخت و با لبخند خبیثش چشمکی زد که معنیش و فهمیدم و مثل خودش چشمکی تحویلش دادم.

با اشاره ی سوگل جفتمون حمله کردم به راشین، اون هم که اصلا فکرش و نمی کرد و توقع نداشت یه همچین کاری باهاش کنیم تعادلش و از دست داد و از تاب افتاد زمین و همش خاکی شد، من و سوگل هم که به خواستمون رسیده بودیم زود نشستیم رو تاب و من با خنده گفتم:

_حالا باز هم میگی رئیس منی؟

راشین با حرص گفت:

راشین: خب عقده ای ها مگه مرض دارید، یک نگاه به لباس های من بدبخت بندازید ببینید چه بلایی سرم آوردید!

راست می گفت لباس هاش همه خاکی شده بود، یکم دلم براش سوخت، ولی سوگل گفت:

سوگل: بیخیال بابا بیا یکم خوش باشیم، لباس هات و بعد عوض می کنی، حالا بدو تاب بده.

راشین: حیف که بارداری وگرنه جوری میزدمت که تا دو هفته تکون نخوری.

سوگل شروع کرد به خندیدن و با خنده گفت:

سوگل: اولاً فعلاً دستت بهم نمیرسه، دوماً این قدر حرص نخور پیری زودرس میگیری میفتی رو دستمونا.

من با لبخند به کل کل این دو تا خل و چل نگاه می کردم.

راشین بیخیال شد و اومد شروع کرد به تاب دادن، پنج دقیقه ای که تاب داد من رفتم پایین و اون نشست، مثل بچه ها می خندیدیم و ذوق می کردیم که صدای خنده ی پسرا اومد.

رادوین و مرصاد و ارش و سامان پشتمون ایستاده بودن و داشتن می خندیدن.

– چیز خنده داری دیدید؟

مرصاد: نه فقط سه تا دختر کوچولو دیدیم که با ذوق دارن تاب بازی میکنند.

سوگل: خب بابابزرگ کی جلوی شما رو گرفته؟ می تونید شما هم بازی کنید، به نظر من...!

دستش و گذاشت زیر چونه اش و ادای فکر کردن و درآورد

سوگل: امممم گرگم به هوا بازی کردن خیلی بهتون بیاد!!!

با این حرفش من و راشین منفجر شدیم از خنده، خودش هم می خندید...
پسرا با حرص نگاهمون می کردند،

هر لحظه خنده مون با دیدن قیافه ی اونا شدیدتر می شد.

آرش: اگه خنده هاتون تموم شد بفرمایید چمدون هاتون و ببرید، چون این جا خدمت کار نداره زحمتش و بکشه براتون!!!

راشین: مگه شما چیکاره هستید اگه خدمتکار نداره؟

مرصاد: سرورهای شما...!

با پوزخندی روی لبم گفتم:

– ببخشید زیادیتون همیشه اونوقت؟!

سامان با اون چشم های هیزش گفت:

سامان: شما نگران ما نباش بانوی زیبا.

ایش حالا کی باتو حرف زد؟!!

– چرا باید نگران شما باشم؟

– اختیار دارید، شما یک اشاره ی کوچیک کنید ما مخلصتون هم هستیم.

رادوین چشم غره ای بهم رفت و با حرص گفت:

—بسه دیگه بیاین بریم داخل.

پوزخندم غلیظ تر شد، خوبه که نقطه ضعفش و پیدا کردم، با این فکر

پوزخندم تبدیل به لبخند شد.

پشت چشمی براش نازک کردم و با لبخند رو به سامان گفتم:

—آقا سامان شما لطف دارید

با این لحن حرف زدنم ذوق زده شد و نیشش تا بناگوشش باز شد.

حیف که مجبورم به خاطر اذیت کردن رادوین باهاش مهربون باشم وگرنه

حالم از ریختش به هم می خورد.

به رادوین نگاه کردم که از شدت عصبانیت سرخ شده بود.

مرصاد: خب حالا، فعلا بیایید بریم داخل، وروبه ما ادامه داد:

مرصاد: شما سه نفر هم چمدون هاتون و بردارید و بیارید چون کسی براتون

نمیاره!

سامان: مرصاد من میارم چمدون خانوم هارو.

و بدون این که به حرف کسی گوش کنه رفت سمت چمدون هامون و یکی رو

انداخت گردنش و اون دو تای دیگه رو هم یکی رو با یک دستش، اون یکی

رو هم با اون دستش گرفت و به داخل رفت.

یک نگاه مسخره به پسرا که با حرص به سامان که داشت می رفت نگاه می

کردند انداختم، و با یک زهر خند به سمت داخل رفتم، راشین و سوگل هم

پشت سرم او ملدن، راشین خودش و بهم رسوند و گفت:

_ای دختره ی زلیل شده، می خوامی داداشم و اینجوری اذیت کنی آره؟

_وا از کجا فهمیدی؟

راشین: دیگه دیگه

با التماس نگاهش کردم که معنی نگاهم و فهمید، لبخندی بهم زد و گفت:

راشین: نگران نباش، بین خودمون دونفر میمونه.

با ذوق گفتم:

_مرسی خواهری، تو خیلی خوبی.

با ناز گفت:

راشین: می دونم گلم

_ایش خودش یافته، حالا من یک چیزی گفتم تو زیاد جدی نگیر.

دیگه حرفی زده نشد چون رسیدیم داخل ویلا، از بیرون که وارد میشدیم از دو

دو طرف پله می خورد به سمت بالا، سمت راست آشپزخونه بود و سمت چپ

هم سرویس بهداشتی، بالا هم هشت تا اتاق بود که یکیش و من و راشین

برداشتیم. اتاقی که ما برداشتیم خیلی دل باز و روبه دریا بود.

در کل ویلای خیلی قشنگی بود، چمدون هامون و جابه جا کردیم و لباس

هامون و عوض کردیم، بعدش هم به سمت پایین رفتیم

همه دور هم نشسته بودن، من و راشین هم کنار سوگل نشسته بودیم، ولی کاش

پایین نیومده بودم، چون اعصابم به هم ریخت.

سارا نشسته بود کنار رادوین و خودش و بهش چسپونده بود، اونقدر هم آرایش

کرده بود و لباسش افتضاح بود که چندشم شد و نگاهم و ازش گرفتم.

راشین متوجه حال شد، دستم و گرفت تو دستش و فشار داد. آروم بهم گفتم: راشین: آروم باش دلنواز، خودت بین رادوین هم از این موقعیت اصلا راضی نیست.

به رادوین نگاه کردم که حق با راشین بود، رادوین خیلی کلافه بود، داشتم نگاهش می کردم که انگار سنگینی نگاهم و حس کرد و چشم هاش و به چشم هام دوخت.

از تو چشم های دریابیش هم کلافگی پیدا بود، کاری از دستم برنمیومد با ناراحتی نگاهم و از نگاهش گرفتم.

نمی تونستم این جو و تحمل کنم، آروم از جام پاشدم و با با اجازه ای رفتم بیرون.

رها خانوم آرش و مرصاد و فرستاد تا به چیز حاضری بگیرن برای نهار. رفتم تو حیاط و شروع کردم به قدم زدن، به زندگیم فکر می کردم که چقدر پیچ و تاب داره.

حکم کردی زندگی !!

بد بازی کردی با من...!

بر زدی..

جیر زدی..

بُردی...، باختم؛

تمام ورقها برای خودت...؛

فقط!!!

آسِ دلم را پس بده...!!!

تو حال خودم بودم و داشتم قدم میزدم که حضور کسی رو در کنارم احساس کردم.

میدونستم راشینه، آروم گفتم:

— راشین تورو خدا تنهام بزار، من می خوام تنها باشم.

بعد از چند لحظه با صدای رادوین جا خوردم:

رادوین: راشین نیست منم

فوری برگشتم طرفش که دست هاش و بالا آورد و گفت:

رادوین: تترس منم، ببخش ترسوندمت.

— چی میخواین؟

رادوین: می خوام باهات حرف بزنم.

راه افتادم سمت مخالفش و گفتم:

— من و شما حرفی باهم نداریم.

اومد جلوم و گرفت و گفت:

رادوین: داری یک طرفه قضاوت می کنی دلنواز، حرف های من و هم گوش کن حداقل؛

— حرفات برام مهم نیست، نمی خوام چیزی بشنوم.

رادوین: تورو خدا اینقدر بی رحم نباش، داری داغونم می کنی، یعنی من اینقدر

ارزش ندارم که به حرف هام گوش بدی؟

داشت حرف می زد که مرصاد و ارش رسیدن، مرصاد او مد سمتم و پرسید:

مرصاد: چی شده؟

—هیچی چیز مهمی نیست من میرم داخل.

رادوین: دلنواز

پریدم وسط حرفش و گفتم:

—اولا دلنواز نه و دلنواز خانم، دوما دوباره جلوی من سبز شی بد میبینی.

بعدش هم بدون این که اجازه ی حرف زدن بهش بدم با قدم های تند رفتم

داخل.

رادوین

مرصاد: چی شده؟

با حرص تو موهام چنگ زدم و گفتم:

—چی شده؟ ببین حتی نمیزاره باهاس حرف بزدم، لعنت به من که اینقدر اذیتش

کردم.

مرصاد دستش و گذاشت روی شونم و گفت:

مرصاد: من مطمئنم درست میشه، فقط چند روزی صبر کن تا اون هم آرام شه

لطفا!!

—آخه تا کی باید صبر کنم؟

مرصاد: فقط دو سه روز، بزار اون هم به خودش بیاد.

—باشه.

مرصاد: آفرین پسر خوب، حالا هم پاشو بریم غذا بخوریم تا تلف نشدم.
همراه با مرصاد رفتیم داخل، همه دور میز نشستیم، دلنواز کنار راشین
نشسته بود.

مرصاد رفت پیش سوگل و متاسفانه تنها جایی که خالی بود کنار سارا بود.
اه خیلی از این دختری چموش خوشم میاد، همش هم باید تحملش کنم

از سرناچاری با فاصله نشستم کنارش، که تا نشستم چشمم به دلنواز افتاد که
با پوزخند نگاهم میکرد. تا متوجه شد نگاهش می کنم نگاهش و ازم گرفت.

دلنواز

زود ناهارم و خوردم و به بهانه ی اینکه خسته ام رفتم تو اتاق، ولی حقیقتش اینه
که نمی خوام اون دونفر رو کنار هم ببینم.

وارد اتاق شدم و درو هم بستم، گوشیم برداشتم که سه تماس بی پاسخ از
الناز داشتم، یهو تمام بدنم لرزید، نکنه اتفاقی افتاده باشه!

فورا زنگ زدم به الناز که با اولین بوق صدای بلندش تو گوشم پیچید:

الناز: بمیری دلی که همیشه این گوشیت یا درد سترس نیست، یا خاموشه،
یا هم که جواب نمیدی.

_سلام چی شده مگه؟ اتفاقی افتاده؟

الناز: سلام و درد، فقط می خواستم حالت و بپرسم جواب ندادی نگرانم شدم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_تو نمیتونی مثل آدم حرف بزنی؟ سخته کردم بخدا، فکر کردم چی شده...!

الناز: این به اون در که تو خودت اولش اونقدر نگرانم کردی!

_آهان پس می خواستی تلافی کنی؟

با خنده گفت:

الناز: آره

خودم هم خنده ام گرفته بود، با خنده گفتم:

_تو آدم بشو نیستی، حالا بگو ببینم چه خبر؟ تو هنوز نرفتی سرخونه و

زندگیت؟

الناز: نخیر هنوز که تازه عقد کردیم، تو خودت بگو چه خبر؟ با رادوین چیکار

کردی؟

همه چیز و بهش گفتم تموم که شد با حرص گفت:

_وای دلنواز من اگه جای تو بودم خفه اش می کردم.

بعدش مثل اینکه مامانش داشت صداش میزد تند گفت:

_دلی فعلا کاری نداری؟ مامان صدام میزنه.

_نه عزیز دلم برو به کارت برس

الناز: قربانت فعلا

_فعلا.

گوشی و قطع کردم و دراز کشیدم رو تخت که چشم هام آروم بسته شد و

نمیدونم چجوری خوابم برد.

دور هم نشسته بودیم و حرف می زدیم که راشین گفت:

راشین: بچه ها بریم کنار دریا؟

سوگل: آخ گفتیا بدو بریم

راشین رو به پسر که داشتن فوتبال میدیدن گفت:

راشین: آقایون میشه از این فوتبالتون دست بکشید؟

آرش: چرا اونوقت؟ مگه شما از حرف زدنتون دست می کشید که ما از

فوتبالمون بگذریم؟

سوگل: حالا که دست کشیدیم شماهم فوتبال و ول کنید بریم کنار دریا.

مرصاد از جاش پا شد و گفت: موافقم بریم، فقط چند لحظه صبر کنید من یک

چیزی رو بردارم

رفت بالا و بعد از چند دقیقه گیتار به دست او آمد پایین.

با تعجب گفتم:

_وای مرصاد بلدی گیتار بزنی؟

مرصاد: پس چی دست کم گرفتی منو؟

_نه این چه حرفیه، فقط یکم تعجب کردم.

یهو متوجه شدم راشین و سوگل با خنده نگاهم می کنند.

_چیه چیز خنده داری دیدید؟

سوگل: نه عزیزم به تو نمی خندیم که، به این آقا(به مرصاد اشاره کرد) می خندیم.

_آخه چرا؟

سوگل: گیتار مال رادوینه ،مرصاد گیتار زدن بلد نیست .

مرصاد: ای بابا من و رادوین نداریم،

به رادوین نگاه کرد و گفت:

مرصاد: مگه نه داداش؟

رادوین رفت کنارش و گفت:

_برو این گیتار و بزار سرجاش بعد بیا جوابت و بدم.

راشین: عه داداش چرا بزاره سرجاش؟

رادوین: چون کسی گیتار نمیزنه براتون.

راشین: داداش تو رو خدا ، به خاطر من بزن دلم برای صدات تنگ شده.

رادوین وقتی دید بچه ها اصرار میکنند با اکراه قبول کرد.

راه افتادیم سمت ساحل، متاسفانه سارا و سامان هم دنبالمون بودن، هوا خیلی

سرد بود پسرا هیزم جمع کردن و آتیش درست کردند و همه دور هم نشستیم.

تازه نشسته بودیم که مرصاد با ذوق گفت:

مرصاد: آگه گفتید الان وقت چیه...!

آرش: چی؟

مرصاد: هنرنامه ای آقا رادوین،

وروبه همه ادامه داد:

مرصاد: بزنیید به افتخارش

همگی دست زدیم که رادوین گیتارش و برداشت، چند دقیقه ای طول کشید تا
کوکش کرد.

اروم آروم شروع کرد به خوندن...!

قصه ی عشقی که میگن

عشق لیلای مجنونه

با یه روایت دیگه

لیلی جای مجنونه

مجنون سرعقل اومده

شده آقای این خونه

تعصب و به دندگیش

کرده لیلی رو دیوونه

اما لیلی بی مجنونش

دق میکنه میمیره

با یه اخمه کوچیک اون

دلش ماتم میگیره

میگه باید بسازم

این مثل یک دستوره

همین یه راه مونده واسش

چون عاشقه مجبوره

زوره عشق تو زوره

احساس همیشه کوره

هرجا خود خواهی باشه

انصاف از اونجا دوره

عاقبتہ این لیلی ما

مثل گل های گلخونه

توقاب سرد شیشه ای

پژمرده و دلخونه

حکایت عشق اونا

مثل برف زمستونه

اومدنش خیلی قشنگ

آب کردنش آسونه

تا اینجای آهنگ نگاهش به شعله های آتیش بود اما از اینجا به بعدش زل زد

توچشم هام و ادامه داد:

اخمه توخالی از عشق و

بی نوره سوت و کوره

عاشق کسی مرامته

نگات سرده و مغروره

عشق اومده توی نگاش

از کینه ی تو دوره

یه کاری کن توهم براش

کمه عاشقتیم زوره

زوره عشق تو زوره

احساس همیشه کوره

هر جا خودخواهی باشه

انصاف از اونجا دوره...

("قصه ی عشق" از شهرام شکوهی)

وای خدای من صداتش معرکه بود، همه داشتن تشویقش می کردن اما من همه

ی حواسم به اون صدای دلنشین بود.

محو صداتش شدم بودم.

اصلا فکرش و نمی کردم صدای به این قشنگی داشته باشه.

با سقلمه ای که راشین به پهلووم زد متوجه شدم که خیلی وقته تو هیپروت به سر

می برم.

راشین: آی خانوم خوردی داداش بیچاره ی من و که!!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: خوبه که همچین خوردنیم نیست.

راشین: بعله بعله و به خاطر همینه که شما زل زدی بهش؟

چیزی نگفتم چون حرفی نداشتم حق با اون بود.

مرصاد رو به رادوین گفت:

مرصاد: خیلی خوب بود داداش، آفرین

رادوین همون طور که نگاهش به من بود گفت:

رادوین: ممنون

راشین: میگم بچه ها، بیاین جرئت حقیقت بازی کنیم باشه؟

سوگل: موافقم

همگی موافقت کردن که راشین از جاش پا شد و رفت داخل ویلا و با یک بطری نوشابه برگشت.

راشین: شروع کنیم؟

سوگل: آره

بطری رو چرخوند تا اینکه سرش رو به راشین و تهش به مرصاد افتاد.

راشین لبخند شیطانی زد و رو به مرصاد گفت:

راشین: جرئت یا حقیقت؟

مرصاد: خدا بخیر کنه، آقا همون جرئت، فقط آبروی نداشته ی مارو نبر

همه زدیم زیر خنده، راشین با خنده گفت:

راشین: چرا حقیقت و انتخاب نکردی اگه میترسی آبروت و ببرم؟

مرصاد نیشش باز شد و گفت:

مرصاد: آخه اونجوری بیشتر آبروم می رفت، من هیچ وقت بدون فکر کردن

حرفی نمیزنم.

سوگل با حرص گفت:

سوگل: خدا میدونه چه گذشته ی درخشانی داری که نمی خوای رو کنی!!

مرصاد: حرص نخور عزیزکم، دارم شوخی می کنم.

سوگل چیزی نگفت فقط چپ چپ نگاهش می کرد.

راشین: خب مرصاد، بگم باید چیکار کنی؟

مرصاد: بگو ببینم چه خوابی دیدی برام

راشین: و می دونی که حتما باید انجامش بدی؟

مرصاد: دیگه کم کم دارم میترسم زودتر بگو چی می خوای از من بدبخت؟؟

راشین نیششو باز کرد و با لحن مرموزی گفت:

راشین: پاشو بر*ق*ص

یهو مرصاد که داشت آب می خورد آب پرید تو گلوش، رادوین چند تا زد

پشتش تا حالش جا اومد. بعدش با چشم های گرد شده از تعجب گفت:

مرصاد: هی راشین تو گفتی چیکار کنم؟ پاشم بر*ق*ص؟؟؟

راشین با همون لحنش گفت:

راشین: آره دیگه

مرصاد: عمرا

راشین: حتما

مرصاد: اصلا

راشین: ای بابا، مرصاد تو قول دادی جر زنی نکنی، پاشو بر*ق*ص دیگه ؛

رادوین که کنار مرصاد نشسته بود گفت:

رادوین: پاشو داداش، مرد باش و پای حرفی که میزنی و ایستا.

مرصاد چپ چپ نگاهش کرد و گفت: اونوقت اگه تو خودت جای من بودی

این کارو انجام می دادی؟

رادوین: فعلا که جای تونیستم و این توهستی که باید انجام بدی.

خلاصه اون قدر گفتیم و گفتیم تا اینکه بالاخره مرصاد راضی شد .

راشین: آهنگ نکون بده ی آرش و گذاشت و گفت:

راشین: بر*ق*ص...

مرصاد جوری شروع کرد به ر*ق*صیدن که از همون اولش همه مرده بودیم از خنده، مثل دخترا یک تیکه پارچه به کمرش بسته بود و قر می داد .
دلمون و گرفته بودیم و فقط میخندیدیم ، حدود دو دقیقه ای که ر*ق*صید خداروشکر نشست.

مرصاد: نمیرید از خنده...!!

در حالی که از شدت خنده اشک از چشم هام جاری شده بود گفتم:

_وای خیلی عالی بود مرصاد، دمت گرم

سوگل: آره واقعا

راشین: خب خنده بسه، بریم سراغ ادامه ی بازی

و بطری را برداشت و چرخوند که ایندفعه سرش به طرف سوگل و تهش به طرف سارا افتاد.

سوگل که نزدیک من نشسته بود لبخندی شیطانی رو لبش نشست و زیر لب گفت:

سوگل: یک بلایی سرت بیارم که به غلط کردن بیوفتی عجوزه.

خنده ام گرفته بود ولی خودم و کنترل کردم، خیلی کنجکاو بودم ببینم می خواد بهش چی بگه.

سارا با اون صدای تودماغیش با ناز گفت:

سارا: من از این بازی های مسخره خوشم نیاد ولی برای اینکه نگید جر زنی می کنم هر چی بگید انجام میدم.

بعدش هم جرئت و انتخاب کرد که سوگل گفت:

سوگل: نمیترسی چیز سختی بگم؟

سارا با غرور گفت:

سارا: هر چی باشه من از پشش برمیدام.

سوگل لبخندی رو لبش نشست و با لحن مرموزی گفت:

سوگل: خدا کنه

بعدش پاشد و رفت داخل ویلا

حدود ربع ساعت گذشت که با یک لیوان برگشت.

محتویات لیوان نمیدونم چی بود، لیوان و گرفت سمت سارا و گفت:

سوگل: بگیر تا آخرش بخور

سارا با تعجب گفت:

سارا: این دیگه چیه؟

سوگل نیششو باز کرد و گفت:

سوگل: نوشابه و شیر و فلفل با کمی زرد چوبه.

سارا با صدای بلندی گفت :

سارا: چی؟؟؟

سوگل: همین که شنیدی و ضمنا...!

انگشت اشارش و بالا برد و ادامه داد:

سوگل: توگفتی هر چی بگم انجام میدی، پس جرزنی ممنوع...!!

سارا با لکنت گفت:

سارا: آخه این و که همیشه خورد.

سوگل: چرا همیشه خورد؟ توکه هنوز بهش دست هم نزدی!

سارا هیچی نگفت فقط با حرص به همه ی ما که از شدت خنده سرخ شده بودیم نگاه می کرد. وای خدای من قیافش خیلی بامزه شده بود. آروم آروم لیوان و به طرف دهنش میبرد، یکمش و که خورد لیوان و انداخت زمین و مثل دیوونه ها رفت داخل ویلا.

دیگه هیچ کدوممون از خنده توان حرف زدن نداشتیم. جالب اینجاست که حتی سامان هم نشسته بود مثل ما هر هر می خندید، فکر می کردم الانه که پاشه یک چیزی بگه بهمون ولی حتی بیشتر از ما هم انگار خوشش اومده بود!! راشین دوباره بطری رو چرخوند که سرش به طرف مرصاد و تهش به طرف رادوین افتاد.

مرصاد ابروهاش و چند بار و بالا و پایین کرد و با لبخند مرموزی گفت:

مرصاد: جرئت یا حقیقت آقا رادوین؟؟

رادوین: حقیقت

تا رادوین حقیقت و انتخاب کرد مرصاد هم نه گذاشت و نه برداشت گفت:

مرصاد: چقدر دلنواز و دوست داری؟

از خجالت گوشه ی لبم و گاز گرفتم و سرم و انداختم پایین. دلم می خواست از خجالت زمین دهن باز کنه و من و ببلعه.

رادوین چند لحظه مکث کرد و بعد از چند لحظه که برای من مثل چندسال گذشت با لحن عاشقانه ای گفت:

رادوین: تو عاشقی غرور معنی نداره و من دلنوازو با تمام وجودم دوست دارم
و حاضرم چونم و هم براش بدم.

برای یک لحظه قلبم ایستاد، آروم سرم و بالا بردم و زل زدم تو چشمهای
دریابیش که درخشش خاصی داشت. با این نگاهش طوفانی تو قلبم به پا کرد. از
دست خودم ناراحت بودم، من می خواستم ازش انتقام بگیرم و اون به خاطر
من غرورش و زیر پاش گزاشت و جلوی همه از عشق آتشینش نسبت بهم
گفت.

مرصاد اومد کنارم ایستاد و گفت:

مرصاد: دلنواز دلم نمی خواد دخالت کنم ولی اگه توهم اعتراف کنی خیلی
بهتره، رادوین با اون غرورش امروز برای بار دوم توی جمع اعتراف کرد و از
عشق زیادش نسبت بهت گفت، این نامردیه که تنهاس بزاری...!
با تردید نگاهش کردم که لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

مرصاد: به ندای قلبت گوش بده، ببین اون چی ازت می خواد خواهی.

ندای قلبم؟ همون قلبی که با تمام وجود برای رادوین میزنه؟

با یک تصمیم آنی از جام پاشدم که نگاه همه به سمتم چرخید...

اما نگاه من فقط تو نگاه یک نفر قفل بود...

یک نفر که همه ی دنیام بود...

نگاه ها...

از این نگاه های شیرین؛

من ندانم به نگاه تو...!

چه رازیست پنهان...!!

که من آن راز؛

توان دیدن و گفتن نتوان...!

با تعجب و نگرانی بهم نگاه می کرد، لبخندی بهش زدم تا از نگرانی دربیاد، بادیدن لبخندم چشم هاش از تعجب گرد شد.

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که همه بشنون آروم رو بهش گفتم:

— حق با توعه رادوین، تو عشق غرور معنا نداره، راستش می خوام یک اعترافی بکنم، اینکه بدون تو زندگی کردن برای من امکان پذیر نیست.

سرم و انداختم پایین چون طاقت نداشتم تو چشم هاش نگاه کنم؛ با ناراحتی ادامه دادم:

— راستش می خواستم چند روز و اذیتت کنم، یه جورایی می خواستم انتقام سختی هایی که کشیدم و از تو بگیرم، ولی خب نتونستم و کم آوردم.

یه نگاه به بچه ها انداختم که راشین با چشم های اشکی و سوگل و مرصاد و آرش با لبخند نگاهم می کردند، سامان هم که پیداش نبود.

طاقت اینکه دوباره تو آسمون چشمه اش نگاه کنم و نداشتم، نگاهم به شعله های آتیش بود که متوجه شدم از جاش باشد و آروم آروم او دم سمتم، روبه روم ایستاد...

آروم آروم سرم و آوردم بالا و زل زدم تو چشم هاش، با لبخند نگام می کرد، با لحن خاصی گفت:

رادوین: میدونی چند وقته منتظر این فرصتم؟

چیزی نگفتم که روی زانوش نشست و در کمال ناباوری من از توی جیش
یک جعبه ی مربع شکل در آورد و گرفت سمتم، و با لبخند گفت:

رادوین: بانوی قلب من میشی دلنواز؟

اشک تو چشم هام جمع شد، اصلا باورم نمیشد که اینقدر سریع همه چیز
اتفاق بیوفته، رادوین منتظر بهم نگاه می کرد اما من مات و مبهوت به جعبه ی
توی دستش نگاه می کردم.

قطره ی اشک سمج از گوشه ی چشمم چکید و فقط تونستم سرم و به معنی
آره تکون بدم.

همزمان با این حرکت صدای دست و جیغ بلند شد به سمت بچه ها نگاه کردم
که رها خانوم هم بهشون اضافه شده بود و با خوشحالی بهمون نگاه می کرد،
اومد سمتمون و با خوشحالی رو به رادوین گفت:

رها: امروز بهترین روز زندگی منه، بالاخره منو به آرزوم رسوندی پسر گلم
و برگشت طرف من و دستم و دستش گرفت و گفت:

رها: خیلی خوشحالم که پسرم بهترین انتخاب و کرد، من مطمئنم زوج بی
نظیری میشید عروس گلم.

از لفظ "عروس گلم" انگار قند تو دلم آب شد، برگشتم سمت رادوین که
قافلهگیرش کردم و چشم تو چشم هم شدیم.

آروم جوری که کسی نشنوه گفتم:

— چشم چرونی موقوف...!

اون هم آروم گفت:

رادوین: مال خودمی دوست دارم نگاهت کنم حرفیه؟

_نوج نوج داری اشتباه می کنی آقای محترم، من و شما هنوز هیچ نسبتی باهم نداریم.

رادوین: بیخیال تورو خدا دلنواز، این شادی و ازم نگیر چون عزیزت...!

خندم گرفته بود، انگار نه انگار تا نیم ساعت پیش مثل دوتا غریبه بودیم

با بی تفاوتی گفتم:

_نگاه کن تا خسته شی اصلا.

رادوین: شما نمیگفتی هم همین کار رو انجام می دادم.

چپ چپ نگاهش کردم که خنده اش گرفت و دست هاش و به علامت تسلیم بالا آورد.

رادوین: خیلی خب بابا من تسلیم؛

یک دفعه راشین با موزماری گفت:

راشین: اهم اهم میگم می خواین ما بریم تنها باشید؟

وای آبروم رفت خدایا چی می شد همین الان من و از روی کره ی زمین محو می کردی؟

از خجالت سرم و انداختم پایین و گونه هام قرمز شد که همه زدن زیر خنده

،رها خانوم اومد کنارم ایستاد و رو به بقیه با اخم مصنوعی گفت:

رها: اینقدر عروس گلم و اذیت نکنید، بیاین بریم داخل ویلا که شام حاضره.

رفتیم داخل و بعد از شام که لازانیا بود و خیلی هم خوشمزه بود دوباره دور هم جمع شدیم البته با این تفاوت که سامان و سارا توی اتاقشون بودند. شراره خانوم هم جوری باحرص نگاهم می کرد انگار ارث باباش و ازم می خواست، اما من بهش اهمیتی ندادم، نمی خواستم شبم و خراب کنه. نمیدونم چرا امشب یک حس عجیبی داشتم، حس خیلی خوبی بود، چیزی که مشکوک بود اینه که رها خانوم از امروز صبح هر وقت من و میبینه لبخند میزنه.

تو فکر بودم که متوجه شدم همه زل زدن به من، راشین و سوگل با نگرانی و استرس نگاهم می کردند، رها خانوم اومد نشست روی مبل کنارم و گفت: رها: دلنواز جان باید بهت یک چیزی بگم ولی اول باید قول بدی که آروم باشی باشه؟

بگم برای یک لحظه قلبم ایستاد دروغ نگفتم، خدایا یعنی باز چی شده؟؟ از جام پاشدم و تند پرسیدم: _چی شده؟؟

رها خانوم دستم و گرفت تو دستش و با لحن آرامش بخشی گفت: رها: نترس دخترگلم، خبر بدی نیست با بی طاقتی گفتم: _تورو خدا زودتر بگید هر چی هست.

رها خانوم چند لحظه مکث کرد و بعدش گفت:

رها خانوم: با این خبر ممکنه شوکه بشی، اما باید بفهمی، ارسلان دستگیر شده و بابات الان اینجاست.

وای خدای من دستگیر شده؟ ولی آخه چرا؟

همینجور مات و مبهوت به رها خانوم نگاه می کردم، به سختی با لکت گفتم:
_ آخه بابام اینجا رو از کجا پیدا کرده، ارسلان چرا دستگیر شده؟ مگه چیکار کرده؟

رادوین اومد کنارم و گفت:

رادوین: دلنواز تو از خیلی چیزها بی خبری،

به رها خانوم اشاره کرد و گفت:

رادوین: الان مامان همه چیزو بهت میگه.

منتظر به رها خانوم نگاه می کردم که بالاخره شروع کرد به حرف زدن، و واقعیت هایی برام روشن شد که اصلا فکرش و هم نمی کردم.

اولش در مورد خودش و بابام گفت، اصلا برام باور کردنی نبود، یعنی بابا هیچ وقت علاقه ای به مامان نداشته؟

هیچ وقت حتی نمی تونستم فکرش و بکنم که بابا و رها خانوم یه همچین گذشته ای داشته باشن...!

رها خانوم بعد از چند لحظه مکث گفت:

رها خانوم: این ماجراها برای گذشته است که وظیفه ی من بود برات بگم از این جا به بعدش و بابات بهت میگه.

و به پشت سرم اشاره کرد.

آروم برگشتم که در کمال ناباوری بابا رو پشت سرم دیدم، ولی این بابا رو نمیشناختم برام غریبه بود. با همیشه فرق داشت، کمرش خمیده شده بود، از اون نگاه مغرورش خبری نبود، توچشم هاش فقط حسرت بود. با دیدنش تو این وضع بغض گلوم و گرفت و دلم هری ریخت پایین. با صدای آروم و گرفته ای گفت:

بابا: سلام دلنواز بابا

به گوش هام شک داشتم، مات به بابا نگاه می کردم، یعنی الان این بابا بود که به من گفت "دلنواز بابا"؟

آروم زمزمه کردم: بابا

بابا چند قدم اوامد به طرفم که نا خود آگاه یک قدم رفتم عقب.

بابا که این عکس العملم و دید با ناراحتی و حسرت گفت:

بابا: حق داری ازم فرار کنی ولی من با باتم دلنواز، بابای خطا کارت، من و ببخش بابایی، می خوام از این به بعد برات جبران کنم، می خوام برات بشم یک پدر واقعی، فقط تو دیگه تنهام نزار.

پوزخندی رو لبم نشست، با بغض گفتم:

_من تنهاتون نزارم بابا؟ شما همیشه می خواستید من کنارتون نباشم، شما می خواستید به زور شوهرم بدید، شما باید که باعث شدید همیشه تنها باشم، خب من که الان دیگه کنارتون نیستم دیگه چی میخواین از جونم؟ همسر و دختر دلبندتون ناراحت نشن از این که اوامدید اینجا دیدن من...!!

نیش و کنایه هام، زبون تلخم، دست خودم نبود، حس می کردم که اگه این حرف ها رو نمیزدم میمردم.

یک دفعه بابا قلبش و گرفت و نشست رو زانوش و من در کمال ناباوری اشکهاش و دیدم!!

وای خدای من یعنی این بابای منه؟ یعنی چی شده که این مردی که اونقدر محکم بود الان اشکش در اومده؟

با قدم های تند راه افتادم سمتش که دست هاش و برام باز کرد و رفتم تو آغوشش، تو آغوش پدرم، بعد از سال ها، بغضم ترکید و اشک هام جاری شد. با حق هق گفتم:

_ آخه چی شده که بابای محکم من اینجوری از پا در اومده؟ بهم بگید چی شده بابا

بابا: بدبخت شدم بابایی، کسی که از همه بهم نزدیک تر بود... زنم... از پشت بهم خنجر زد.

وای خدای من یعنی مهرانه چیکار کرده که بابا اینجوری میگه در موردش؟؟؟
آروم از آغوش بابا اومدم بیرون و با نگرانی پرسیدم:

_ مگه چی شده؟ مهرانه چیکار کرده بابا؟؟
بابا با لحن غمگینی گفت:

بابا: مهرانه و ارسلان دختر عمه و پسر دایی هستن.
_ چی؟؟؟ آخه چطور ممکنه؟

بابا: من خودم هم تازه فهمیدم، دارو ندارم و بالا کشیدن، از اولش برای مال و اموالم نقشه کشیده بودن، ارسالن یک خلافکاره، حکمش هم اعدامه... چشمام دیگه از این گشادتر نمیشد، یعنی ارسالن اینقدر آدم کثیفیه؟
با ناباوری زمزمه کردم:

یعنی شما داشتید من و به یک خلافکار میدادید؟

بابا سرم و تو دستاش گرفت و با چشم های اشکیش که قلبم و سوزوند گفت:
بابا: من و ببخش دلنواز بابا، میدونم اشتباهات زیادی کردم ولی الان دیگه جزء تو کسی رو ندارم.

مگه الان مهرانه کجاست بابا؟

بابا: اصلا هیچ خبری ازش نیست، معلوم نیست پول ها و دل آسارو برداشته کجا رفته، پلیس میگفت مثل اینکه تو شماله، امیدوارم بتونیم پیدااش کنیم.
تو همین موقع گوشه بابا زنگ زد، بابا جواب داد که انگار از پلیس آگاهی بود، نمیدونم به بابا چی گفتن که زود قطع کرد و رو بهم با خوشحالی گفت:

انگاریه خبرایی شده، من باید برم کلا نتری

سرم و ب* و* سید و گفت:

بابا: دعا کن پیدا شده باشن دخترم

لبخندی به روش زدم و گفتم:

خدا بزرگه بابا جون، هر خبری شد من و هم در جریان بزارید.

بابا: باشه دخترم

می خواست بره که رادوین گفت:

رادوین: صبر کنید آقای آریا منش ، من هم همراهتون میام.

بابا: ممنون پسرم

مرصاد و آرش هم باهاشون رفتن.

اونا که رفتن راشین اومد کنارم نشست ، دست هام و تو دستش گرفت و با لبخند گفت:

راشین: دلنواز، خیلی خوش حالم که بالاخره بابات برگشت پشت.

_ممنونم خواهری

بعد از چند لحظه مکث گفتم:

_میدونی راشین؛ حسی که امشب دارم اصلا قابل وصف نیست، امشب تو یک ساعت دوتا از بهترین اتفاق های مهم زندگیم افتاد، ولی راستش همش تو فکر اینم که طوفان دیگه ای زندگیم و خراب کنه.

راشین: درکت میکنم خواهری، من هم جای تو بودم همین حس و داشتم، ولی

سعی کن بهش فکر نکنی، به چیزهای خوب فکر کن

حق با راشین بود، نباید مغزم و درگیر اینجور چیزها می کردم.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_راشین من تو و سوگل و نداشتم چیکار می کردم؟

صدای سوگل از پشت سرم اومد

سوگل: هیچ فرزندانم، فقط با دو تا فرشته تو زندگیت آشنا نمیشدی

برگشتیم طرفش که راشین با لحن شوخی گفت:

_اولا وقتی دو تا مهندس دارن حرف میزنن یک کارگر خودش و نمیندازه

وسط، دوما فرشته ها تو آسمونن...

چشمکی رو به راشین زد و گفتم

_خب سوگل هم فرشته است و تو آسمون بود منتهاش خیلی سنگین بود از اون بالا شلاپ خورد زمین.

راشین زد زیر خنده من هم همراهیش می کردم و سوگل حرص میخورد که رها خانوم هم به جمعمون اضافه شد و گفت:

رها:چی شده که شما دارید ریسه میرید از خنده و اون خانوم(به سوگل اشاره کرد)حرص میخوره، به من هم بگید ببینم.

راشین به رها خانوم در مورد شوخیامون با سوگل گفت که رها خانوم هم شروع کرد به خندیدن.

خلاصه دور هم میگفتیم و میخندیدیم که صدای زنگ گوشیم اومد، شماره ی بابا بود با استرس تند جواب دادم:

_سلام بابا چی شد؟

بابا: سلام دخترگلم، خدارو شکر همه چیز درست شد، مهرانه رو تو راه سر تو یک ویلای قدیمی که هیچکس هم اونجا نبوده دستگیرش کردند.

نفسم و با صدا بیرون دادم و با خوشحالی گفتم:

_وای خدارو شکر، بابا دل آسا کجاست؟

بابا:دل آسا الان کنار منه، تا نیم ساعت دیگه از اینجا حرکت میکنیم اونجا همه چیز و برات تعریف میکنم.

_باشه مواظب خودتون باشید منتظرم.

بابا: باشه دخترم فعلا

_فعلا

گوشی و قطع کردم و همه چیز و برای رها خانوم و راشین و سوگل تعریف کردم.

رها خانوم: خیلی دلم میخواد خواهر کوچیکت و ببینم.

باد به یاد آوردن چهره ی بانمک دل آسا لبخندی رو لبم نشست

_دل آسا خیلی بانمکه، من همیشه دوستش داشتم، اما اون...

لبخند از روی لبم رفت با لحن غمگینی ادامه دادم:

_بس که مهرانه ازم پیشش بد میگفت از من متنفر بود.

رها: نگران نباش دختر گلم، من مطمئنم الان که مهرانه نیست همه ی اون حس بدش نسبت به تو از بین میره.

_امیدوارم همینطور که میگی باشه

رها خانوم: حتما همینطور عزیزم.

از مهربونی این خانواده لبخندی مهمون لبهام شد.

رو به رها خانوم گفتم:

_درسته که مادر ندارم اما خدا خیلی مهربونه، بودن شما لطف بزرگیه که به خاطرش از ته دل از خدا ممنونم، اگه شماها رو نداشتم نمیدونم چی میشد.

رها خانوم چشم هاش پر از اشک شد، با ناراحتی گفت:

رها: با وجود اینکه از گذشته خودم و بابات هم بهت گفتم یعنی نظرت راجع

بهم عوض نشده؟

با لبخند گفتم:

_هیچوقت نمی‌شه رها جون، شما که گ*ن*ا*هی نکردید، من مطمئنم مامانم هم آگه زنده بود نظرش همین بود.

با این حرفم لبخندی رو لبش نشست، آرام بغلم کرد، سرم و گذاشتم رو سینه اش، چه حس خوبی بود، کاش مامانم زنده بود، اونوقت هر چی غم و غصه داشتم، وقتی سرم و میزاشتم رو سینه اش و بغلم می کرد فراموشم می شد.

دور هم نشسته بودیم و حرف می زدیم که صدای ماشین اومد و خبر از اومدن بابا اینا می داد.

با خوش حالی زود از جام پاشدم و رفتم بیرون. به محض رفتنم به بیرون چشمم به بابا افتاد که با لبخندی رو لبش در حالی که دست دل آسا رو هم گرفته بود داشتن میومدن، رادوین و مرصاد هم پشتشون بودن.

دل آسا تا چشمش به من خورد اخمی رو پیشونیش نشست و روبه بابا گفت:

دل آسا: این اینجا چیکار میکنه بابا؟

هم زمان با این حرفش دلم هری ریخت پایین، یعنی هنوزم از متنفره؟

با لبخند رفتم سمتش و گفتم:

_سلام آجی کوچولو

با همون اخم به زور گفت:

دل آسا: سلام

از این که جوابم و اگر چه با اکراه داد لبخندم پررنگ تر شد، این یعنی اینکه میتونم کاری کنم حس تنفرش نسبت بهم از بین بره.

لپش و ب* و *سیدم و گفتم:

_خوبی؟

دل آسا: آره ممنون

رها خانوم و راشین و سوگل هم اومدن بیرون و رها خانوم گفت:

رها: به به چه دختر نازی، اسم من رهاست، اسم شما چیه؟

دل آسا: اسم من دل آساست

رها: خیلی اسم قشنگیه عزیز دلم

دل آسا و رها خانوم از همون اول خیلی باهم خوب شدن، همه رفتیم داخل و دورهم نشستیم، اون شب شب خیلی خوبی بود، تا نزدیکای صبح بیدار بودیم و بیخیال غم دنیا میگفتیم و میخندیدیم.

دو ماه بعد

الان دو ماه از اون روز میگذره، خانواده ی شراره خانوم صبح روز بعد از ویلا رفتن و ماهم دو روز دیگه موندیم و برگشتیم تهران؛ مهرانه به خاطر اینکه شریک جرم ار سلان بوده به دو سال حبس و ار سلان به جرم قتل و خلاف به اعدام محکوم شد.

دو هفته ی پیش عروسی را شین بود، باباهم خونه ی اصفهانمون و فروخت و اومد تهران، اینجا یک خونه ی دوبلکس و زیبا نزدیک خونه ی رادوین اینا

خرید؛ رابطه ام با دل آسا هم خوب شده، دیگه مثل قبل ازم متنفر نیست و برعکس خیلی هم باهم خوبیم.

و امروز...

امروز یک روز بزرگ برای منه، عروسی من و رادوین، و الان منتظرم بیاد دنبالم که بریم آرایشگاه.

چند تقه به در خورد و دل آسا وارد اتاق شد.

دل آسا: آبجی رادوین اومده دنبالت

_باشه خواهری الان میام، ساناز و الناز نیومدن هنوز؟

دل آسا: نه هنوز نیومدن

به گوشه الناز زنگ زدم که گفت نزدیک خونه ان.

اونا همراه خانواده هاشون تو خونه ی بابای الناز که تو تهران بود بودن، هر چی

اصرار کردیم بیان خونه ی ما قبول نکردن .

کیف لباس عروسم و گوشیم و برداشتم و همراه دل آسا رفتیم بیرون.

ساناز و الناز هم قرار بود بیان آرایشگاه باهام، ولی هنوز خبری ازشون

نبود، رادوین دم در ایستاده بود، عینکش زده بود و با ژست خاصی تکیه داده

بود به ماشین.

جوری که متوجه نشه همینجوری یه عکس ازش انداختم و بعدش رفتم جلو:

_سلام

برگشت طرفم و اول یک نگاه از بالا تا پایین بهم انداخت که چشم هاش برق زد، با لبخند گفت:

رادوین: سلام بر همسر عزیزم، حال بانو چگونه؟

با لبخند گفتم:

_ مگه میشه تو یک همچین روزی خوب نبود؟!

رادوین: بعله بعله حق با شماست، نه همیشه

با ناز گفتم: همیشه حق با منه

رادوین: بر منکرش لعنت

داشتیم حرف میزدیم که ساناز و الناز هم رسیدن.

ساناز ماشینش و گذاشت تو حیاط و او مدن سمت ما.

ساناز: به به عروس و دو ماد خوب خلوت کردین ها، به اطراف نگاه کرد و با

موزماری گفت:

ساناز: یک پاییز زردو خیابون خلوت و هوای دونفره و ...

با خنده گفتم:

_اولا سلام دوما ببند اون فکت و بریم که دیر شد، به اندازه ی کافی دیر

تشریف آوردید.

ساناز: عه و اخاک بر سرم، اینقدر محو تماشای شما دو تا مرغ عاشق شده بودم

که یادم رفت سلام عرض کنم

روبه رادوین گفت:

ساناز: سلام آقا رادوین

رادوین با خنده جواب سلامش و داد، ساناز باز میخواست چیزی بگه که
الناز چپ چپ نگاهش کرد و با حرص گفت:

— بسه بابا ببند اون فکت و منم یک کلمه حرف بزنم.

ساناز: من به تو چیکار دارم مگه جلوی زبونت و گرفتم؟

الناز: والا تا میخوام چیزی بگم دهن مبارکت باز میشه.

من و رادوین فقط با خنده بهشون نگاه می کردیم .

الناز چشمش به من و رادوین افتاد و گفت:

الناز: نمیرید از خنده

با این حرفش منفجر شدم از خنده و گفتم:

— خیلی باحالید بیچه ها

ساناز: باحال چیه فرزندم، حرف دلت و بگو

با تعجب گفتم:

— حرف دلم؟

ساناز: آره دیگه می خواستی بگی خیلی دلکفید یکم مودبانه ترش کردی

این بار رادوین هم نتونست جلوی خودش و بگیره و جفتمون زدیم زیر خنده.

خلاصه با شوخی های ساناز و الناز نشستیم داخل ماشین و راه افتادیم سمت

آرایشگاه.

الناز و ساناز برای عروسی را شین هم اومدن تهران و اونجا بود که با را شین و

سوگل آشنا شدن و البته باهم مو نمیزنن و یک روزه جوری باهم جفت و جور

شدن که من هم حسودیم شد.

با صدای الناز از فکر بیرون اوادم.

الناز: دلی راشین و سوگل کی میان؟

—اونارو هم آرش میاره الان

الناز: باشه

دیگه حرفی زده نشد تا رسیدیم به آرایشگاه، از رادوین خداحافظی کردیم و رفتیم داخل.

راشین و سوگل هم رسیده بودن و داخل آرایشگاه نشستیم، رفتیم سمتشون که متوجه شدن و راشین با لبخند گفت:

راشین: به به حال عروس خانم گلمون چطوره؟

—سلامت و خوردی؟

راشین: آره اخه گرسنمه، صبحانه نخوردم

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

راشین: باشه بابا هار نشو، بیا برو که سیما خانوم خودش میخواد درست کنه.

سیما خانم یکی از دوستای رها خانوم بود که بیشتر عروس هارو دستیارش

درست می کرد اما به خاطر دوستیش با رها خانم آرایش و شنیون من و خودش

انجام میده.

زن میانسالی که فکر کنم سیما خانم بود با لبخند از طبقه ی بالا اوامد پایین و

رو به من گفت: تو باید دلنواز باشی درسته؟

—بله و شما هم سیما خانم درسته؟

سیما: آره عزیز دلم

بقیه ی بچه ها هم بهش سلام دادن که جوابشون و با لبخند داد و رو به من گفت:

سیما: خوشگل خانوم، شما باید بری طبقه ی بالا، اونجا عروس و در ست می کنیم.

کیف لباسم و برداشتم و از پله ها رفتم بالا، طبقه ی بالا یک اتاق بزرگ بود که معلوم بود مخصوص عروس هاست.

سیماخانم هم پشت سرم اومد و گفت:

سیما: ماشاء... خودت که خوشگل هستی، ولی امشب یک چیزی ازت بسازم که رادوین اصلا نشناست.

_ممنون ولی لطفا خیلی غلیظ نباشه

سیما: نگران نباش دخترم، من بیشتر برای عروس هام از آرایش ساده و در عین حال شیک استفاده می کنم.

حالا ببینیم و تعریف کنیم...!!خودم و سپردم دستش بینم چه بلایی سرم میارخ، یک پارچه ی سفید زد به آینه که خودم و نبینم و کارش و شروع کرد.

اوف الان شش ساعت تکمیله من زیر دست این آرایشگره ام، اصلا نمیدونم

چه بلایی سرم آورده، دیگه داشت حرصم در میومد

با حرص گفتم:

_تموم نیستیم سیماخانوم؟

بعد از چند لحظه گفت:

سیما خانوم: چرا عزیزم، پاشو بهت کمک کنم لباست و بپوشی.

_خب نمیزارید بینم خودم رو؟

سیما خانم: بزار لباست و هم بپوش بعد یک دفعه خودت و بین.

اوف من نمیدونم این مسخره بازی ها یعنی چی ، خب بالاخره که خودم و میبینم...!!

با کمک سیما خانم لباسم و پوشیدم، لباسم ترکیب رنگ های سفید و طلایی بود که قسمت بالاش دکلته با نگین های نقره ای بود، دامن لباسم پفش خیلی بزرگ بود و از پشت با حریر طلایی دنباله داشت.

این لباس و رادوین از فرانسه برام آورده بود. لباس و که پوشیدم سیما خانم از بالا تاپایینم و برانداز کرد و گفت:

سیما: ماشاء... هزار ماشاء... بزمن به تخته عروسک شدی دخترم

ازش تشکر کردم و کفش های پاشنه ده سانتیم و که ترکیب رنگ های طلایی و نقره ای بود پوشیدم.

سیما خانم پارچه ی رو آینه رو برداشت و من محو دختری که تو آینه می درخشید شدم.

الحق که کارش حرف نداشت. مو هام و همه رو پشت جمع کرده بود و مقداریش و روی شونه ی سمت چپم به شکل زیبایی شنیون کار کرده بود، چتری هام و ریخته بود رو پیشونیم و تاج طلایی نقره ای به صورت کج روی سرم گذاشته بود، آرایش چشم هام هم مشکی و طلایی بود.

لبخندی به سیما خانوم زدم و گفتم:

_ واقعا ممنون سیما خانوم کارتون عالیه

سیما: من کاری نکردم دخترم تو خودت خوشگلی هزار ماشاءا...

_ ممنون

جوابم و با لبخند داد، آروم راه افتادم سمت پایین که چشم همه اومد سمتم ، بچه ها هم خیلی خوشگل شده بودن، راشین یک ماکسی سفید پوشیده بود که بالاش از پشت گردن بسته میشد و قسمت بالا تنه اش برق میزد، سوگل یک کت و دامن قرمز و مشکی پوشیده بود که یکم گشاد بود براش چون شکمش یکم بالا اومده بود، الناز و ساناز هم که لباس کوتاه پوشیده بودن، برای الناز پشت گردنی و پایینش هم تور داشت و مال ساناز بالاش دکلته بود.

هر چهار تاشون خیلی ناز شده بودن، رفتم سمتشون که هر چهار نفرشون مثل ندیده ها بهم زل زده بودند.

دستم و بالا بردم و چند تا بشکن زدم که ساناز زودتر از همه به خودش اومد و با لحن سوالی گفت:

ساناز: ببخشید خانم زیبا شما این دختر عموی نکبت من و ندیدید؟

آخ دلم می خواست اون کله اش و بکنم، چپ چپ نگاهش کردم و با حرص گفتم:

_ چشم های با باقوریتون و بازکنید میبینید که دختر عموی نکبتتون جلوتون ایستادن.

همه خنده اشون گرفت و ساناز با خنده گفت:

ساناز: خب حالا حرص نخور فشارت میفته میمیری میفتی رو دستمون ها.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

یک زبونم لال هم بگی بد نیست

هممون خندیدیم که صدای آیفون آرایشگاه اومد، دستیار سیما خانم رفت جواب داد که رادوین بود.

شنلم و با کمک راشین پوشیدم و بچه هام ماتتوهاشون و پوشیدن و رفتیم بیرون.

به محض اینکه چشمم به رادوین افتاد ضربان قلبم تند شد. اون نمیتونست من و بینه اما من خیلی راحت تونستم تجزیه و تحلیلش کنم، خیلی خوشتیپ شده بود، کت و شلوار سفید مارک دار که یقه هاش برق میزد با پیراهن مشکی براق و پایون سفید طلایی.

موهاش خیلی خوش حالت شده بود همش و ریخته بود رو پیشونیش، صورتش و هم شش تیغ کرده بود.

همینجور زل زده بودم بهش که فیلم بردار بهش اشاره کرد که گل و برام بیاره، آروم آروم راه افتاد سمتم و وقتی بهم رسید جلوی پام زانو زد و گل و جلوم گرفت.

به دستور فیلم بردار اولش یکم ناز کردم و با اکراه گل و ازش گرفتم، موقعی که گل و داد دستم می خواست صورتم و هم بینه که عمدا سرم و پایین گرفتم. عمرا بزارم تا رسیدن به اتلیه من و بینه.

راه افتادیم سمت ماشین که این بار فراری بود و به شکل زیبایی تزئین شده بود، من موندم این چند تا ماشین داره.

در و برام باز کرد و کمک کرد بشینم و درو بست و او مد از طرف خودش سوار شد.

تا نشست تو ماشین گفت:

رادوین: دختر نمیگی من از هیجان سخته میکنم که نمیزاری اون روی ماهت و بینم؟

با خنده گفتم:

_نوح تو خماریش بمون.

رادوین: باشه دلی خانوم نوبت منم میرسه.

من فقط از زیر شل بهش میخندیدم، نیم ساعتی طول کشید تا رسیدیم به آتلیه ، ماشین مرصاد و تیرداد و آرش به ترتیب پشت ماشینمون بود، اونا دم آتلیه منتظر مون موندن و ما رفتیم داخل.

عکاس یک دختر و پسر جوون بودن که دلم می خواست دختری رو خفه کنم، تا وارد آتلیه شدیم میخ شد رو رادوین.

رادوین با لحن خشکی رو به پسره گفت:

رادوین: سلام مهرزاد هستم

پسره: سلام خیلی خوش اومدید

یک اتاقی رو بهم نشون داد و ادامه داد: عروس خانوم اول بفرمایید داخل اون اتاق الان خانوم (به دختری اشاره کرد) میان خدمتتون عکس های تکیتون و بگیرن.

ایش حالا این ایکیبری رو چجوری تحملش کنم کاش یک نفر دیگه عکاس بود.

رادوین اومد سمتم و با لبخند گفت:

رادوین: برو تو اتاق خانومم

لبخندی بهش زدم و رفتم داخل اتاق، اتاق خیلی بزرگی بود، زود شنلم و در آوردم که دختره هم پشت سرم اومد اما جوری اخم کرده بود انگار ارث باباش و خوردم.

چند تا عکس تکی که البته بیشترش ژست های پیشنهادی خودم بود و ازم گرفت و با اون صدای تو دماغیش گفت:

_عکس های تکیت تموم شد، صبر کن آقای داماد بیاد عکس های دونفرتون و بگیرم.

ورفت دنبال رادوین، یهو تمام بدنم یخ بست از استرس، وای خدای من این اولین باره من و اینجوری میدید. صدای پا که اومد سرم و انداختم پایین و با دستام بازی می کردم.

متوجه شدم که اومد داخل، اما اون هم مثل من چیزی نمیگفت، آرام اومد به طرفم، گوشه ی لبم و گاز گرفتم که صدای لرزونش پا شد _نکن

همزمان با صداش سرم و بالا بردم که نگاهم تو تو نگاهش قفل شد، سوالی نگاهش می کردم که اومد تو چند قدمیم ایستاد و گفت:

رادوین: گاز نگیر اون لبا رو

سرم و انداختم پایین، که باد ست را ستش زیر چونه ام و گرفت و سرم و بالا برد.

با لمس دستای گرمش به صورتم انگار برق سه فاز بهم وصل کردن.

تو چشم هاش نگاه کردم که با لحن خاصی گفت :

_خیلی خوشگل شدی ملکه ی زیبای من.

لبخندی رو لبم نشست، با صدای آرومی گفتم:

_تو هم خیلی خوش تیپ شدی شاهزاده ی مغرور من.

لبخندی زد و آروم من و کشید تو بغلش، سرم و گذاشتم رو سینه اش و آرامش

خاصی بهم منتقل شد،

رادوین: خیلی دوستت دارم دلنوازم

_منم خیلی دوستت دارم رادوینم

یکدفعه دختره اومد داخل و تا مارو تو این وضع دید اخم کرد، زود از هم جدا

شدیم و شروع کرد به عکس تکی گرفتن از رادوین

آخ آخ دلم می خواست اون موهاش و بکنم، با لبخند از رادوین با یک ژست

های عکس می گرفت که میگفتی انگار نه انگار از منم عکس گرفته. هر

عکسی هم که می گرفت مثل خر ذوق می کرد و میگفت خیلی خوش عکسین

، تا اون چند تا عکس و گرفت من مردم و زنده شدم تا رسید به عکس های

دوتایمون.

خداروشکر برای عکس های دوتایی ژست های خوبی می داد البته اون
اخمش همیشه رو پیشونیش بود.

یک ساعتی طول کشید و بالاخره تموم شد.

راه افتادیم سمت خونه ی رها جون، آخه مراسم عقد اونجا بود، بعد از اونجا
هم میریم باغ.

مرصاد و ارش و تیرداد بوق میزدن و هی از هم سبقت می گرفتن.

مرصاد اومد کنار ما شین ما شیشه رو پایین کشیدم که رو به رادوین با حرص
گفت:

مرصاد: بابا بوق بزنی پیرمرد

رادوین: اولاً پیرمرد خودتی، دوما شما که میزنید کافیه.

مرصاد: کوفت و شما میزنید کافیه

خنده ام گرفت با خنده رو به رادوین گفتم :

— بزنی دیگه رادوین!

رادوین حالت چشم هام وکه دید بدون حرف د ستش و گذاشت روی بوق که
مرصاد با خنده گفت:

مرصاد: ای زنی ذلیل

رادوین گاز و گرفت و بقیه هم پشت سرش اومدن.

رسیدیم خونه که رها جون و بابا و بقیه اومدن دم در و اسفند برامون دود
هکردن.

رفتیم داخل که حاج آقا هم اومده بود و منتظر ما بود.

نشستیم سر سفره ی عقد، را شین قند میسایید و ساناز و الناز هم دو طرف پارچه رو نگه داشتن.

حاج آقا بعد از چند دقیقه خطبه رو شروع کرد به خوندن...

حاج آقا: النکاح الستی فمن رغب عن سنتی فلیس منی... دو شیزه ی مکرمه ی معظمه سرکار خانم دلنواز آریا منش فرزند مهرداد آیا به من وکالت می دهید که با مهریه ی 14 سکه ی بهار آزادی و یک شاخه نبات و 24 تک شاخه گل رز به عقد دائم موکلم آقای رادوین مهرزاد در بیاورم. آیا بنده وکیلیم؟

ساناز: عروس رفته گل بچینه شهرداری گرفتش

همه خندیدیم که حاج آقا برای بار دوم خوند: دوشیزه ی محترمه برای بار دوم عرض میکنم آیا بنده وکیلیم؟

راشین: عروس رفته گلاب بیاره ولی متاسفانه سر راه شیشه ی گلاب از دستش میفته.

همه خندیدیم و عاقد برای بار سوم صیغه رو خوند: برای بار سوم عرض میکنم سرکار خانم دلنواز آریا منش آیا به بنده وکالت میدهید شما رابه عقد موکلم آقای رادوین مهرزاد در بیاورم. آیا بنده وکیلیم؟

می خواستم جواب بدم که سوگل گفت: عروس رفته از باباش اجازه بگیره

رادوین با حرص بهش نگاه می کرد و من خنده ام گرفته بود

حاج آقا: برای بار چهارم عرض میکنم سرکار خانم دلنواز آریا منش آیا بنده وکیلیم؟

الناز: عروس خانوم زیر لفظی میخوان

رادوین از جیب کتتش یک جعبه ی قرمز رنگ در آورد که یک گردنبند توش بود بهم داد.

روی گردنبند یک چیزی نوشته بود رادوین جلوی چشمم گرفت که روی گردنبند اول اسم هردومون به انگلیسی با نگین های طلایی نوشته بود. انداختم گردنم که عاقد گفت: خب بسلامتی عروس خانم زیر لفظی روهم گرفتن. برای بار آخر وکیلیم عروس خانم؟

از تو آینه به رادوین نگاه کردم که اضطراب از چهره اش میبارید، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— با توکل بر خدا و با اجازه ی بزرگتر ها بله

صدای دست و جیب توگوشم پیچید، به رادوین نگاه کردم که لبخند رو لبهاش بود و با عشق نگاهم می کرد.

ساناز عسل و آورد و گفت:

ساناز: خب خب عروس و دوماد خوشگلمون بیاین دهننون و شیرین کنید اول من عسل و برداشتم، انگشتم و تودهنش کرد، فکر می کردم الانه که گاز بگیره اما چند لحظه مکید و بیرون آورد. بعدش خودش دستش و توعسل فرو کرد و روبهم گفت:

رادوین: نامردی نکنیا.

— چشم

بعدش انگشتم و تودهنم کرد که حیفم اومد گازش نگیرم و یک گاز محکم از دستش گرفتم و ولش کردم

همه قش کردن از خنده و اما رادوین فقط با حرص نگاهم میکرد.

ابروهام و بالابردم و با لحن شیطونی گفتم:

_میخواستی خودتم گاز بگیری

آروم توگوشم گفتم:

رادوین: اشکال نداره عزیزم دوتا طلب من.

تو نیستم چیزی بگم چون الناز حلقه هامون آورد، اول من حلقه ی رادوین و

دستش کردم و بعدش هم رادوین.

بعد از اینکه حلقه هامون و دست هم کردیم اول از همه رها خانم اومد و من و

بغل کرد و یک سرویس طلای سفید بهم هدیه داد.

_ممنون رها جون

رها خانوم با بخند گفتم:

رها: قابل عروس گلم و نداره

بعدش هم رفت رادوین و بغل کرد و به اون هم یک ساعت گرون قیمت هدیه

داد.

نفر بعدی بابا بود که با چشم های اشکباز که از خوشحالی بود اومد نزدیکم

و گفتم:

بابا: دختر کوچولوی بابا بالاخره بزرگ شدی؟

منم بغض گرفته بود، آروم بغلم کرد و سرم و ب* و* سید، بعدش از تو جیش

یک سوویچ ماشین بیرون آورد و گرفت سمتم.

بابا: خوشبخت باشی دخترم

_ممنونم بابایی ولی این...

پرید وسط حرفم و گفت:

با با: من حتی با این هدیه هم نمیتونم گذشته رو جبران کنم، این هدیه ی کوچیک و از پدرت قبول کن دلنواز.

از سر ناچاری قبول کردم که بابا لبخندی رولش نشست.

بعد از بابا تک تک همه ی بچه ها او مدن و تبریک گفتن و کم کم راه افتادیم سمت باغ.

رسیدیم دم باغ که همزمان با ورودمون چشم همه بهمون افتاد، بعضیا با تحسین و بعضیا با حسودی بهمون نگاه می کردن.

نشستیم تو جایگاه عروس و دو ماد، ده دقیق

ه ای از نشستمون که گذشت راشین اومد کنارم و رو به رادوین گفت:

راشین: داداش این خانومت و بهمون قرض میدی؟

رادوین قاطع و محکم گفت:

رادوین: نه

راشین: عه داداش تورو خدا، میخوایم بر*ق*صیم!

رادوین رو به من کرد و گفت:

رادوین: برو خانومی فقط زیاد خودت و خسته نکنیا

– چشم آقای

راشین: اوهوع چه رمانتیک

من و رادوین برگشتیم طرفش و یهو باهم گفتیم: زهرمار

یدفعه به هم نگاه کردیم و هرسه تامون زدیم زیر خنده.

همراه راشین رفتیم وسط و شروع کردیم به ر*ق*ق* صیدن، من وسط بودم و بقیه هم دورم بودن، با چند تا آهنگ که ر*ق*ق* صیدیم دیگه خسته شدم و رفتم سمت جایگاه و نشستم، رادوین مشغول صحبت با چند تا از مهمان ها بود، یکدفعه چشمم به پری سیما و سارا افتاد که جوری نگاهم می کردن انگار ارث باباشون و خوردم.

نگاهم و ازشون برداشتم که چشمم به رادوین افتاد که داشت میومد طرفم.

نشست کنارم و با دلخوری گفت:

رادوین: چرا یک ساعته من و ول کردی؟ نمیترسی من و بخورن بی رادوین

شی؟

با خنده گفتم:

_اولا اعتماد به سقفت من و کشته.

لحنم و مظلوم کردم و ادامه دادم:

_دوما دیدی که ولم نمیکردن آقایی!

رادوین وقتی این لحنم و دید گفت:

رادوین: اینقدر مظلوم حرف میزنی، فکر قلب منم بکن.

یکدفعه ساناز و الناز جلومون ظاهر شدن، جفتشون چپ چپ بهمون نگاه

میکردن و بعد از چند لحظه ساناز گفت:

ساناز: چی دارید میگوید به هم که حواستون اصلا به هیچ جا نیست؟!

با تعجب گفتم:

_ مگه چی شده؟

الناز: همه منتظر ر*ق*ص شما دوتان.

به دور و بر نگاه کردم که متوجه شدم حواس همه به ماست.

فیلم بردار اشاره ای به رادوین کرد و رادوین رفت کنارش، بعد از چند لحظه رادوین اومد روبه روم و جلوی پام زانو زد، دستش و به طرفم گرفت و با عشق گفت:

رادوین: بانو افتخار میدن؟

با لبخند موافقتم و اعلام کردم، دستم و گذاشتم تو دستش و باهم به پیست ر*ق*ص رفتیم.

وسط و برای ما خالی کردن و روبه روی هم شروع کردیم به ر*ق*صیدن.

تو دلم همیشه هستی

پیش روم آگه نباشی

عاشقت که میشه باشم

آرزوم که میشه باشی

دوری و ازم جدایی

ولی کنچ دل یه جایی داری

مثل نبضی تو وجودم

که میزنی و بی صدایی

شبا وقتی تو تنهایی پریشونه

سراغ تو میگیره این دل دیوونه

جواب خستگیهام تویی در منم
خودت نیستی هنوزم از تو میخونم
توفکر داشتنت مثل خود مجنونم
امید آخرم عشقت شده جونم
از این شبهای دلتنگی دیگه خسته ام
از این حسی که اسمش و نمیدونم
اینجای آهنگ و آروم تو گوشم زمزمه کرد و دستش و بالا گرفت و چند دور
من و چرخوند.

کسی نمیدونه این دل دیوونه
وقتی میگیره از تو میخونه
من فقط میخوام که باشم
تا برای تو فدا شم
تو دلم همیشه هستی
پیش روم آگه نباشی
عاشقت که میشه باشم
آرزوم که میشه باشی
دوری و ازم جدایی
ولی کنج دل یه جایی داری
مثل نبضی تو وجودم
که میزنی و بی صدایی

شبا وقتی تو تنهایی پریشونه
سراغ تو میگیره این دل دیوونه
جواب خستگیهام تویی درمونم
خودت نیستی هنوزم از تو میخونم
توفکر داشتنت مثل خود مجنونم
امید آخرم عشقت شده جونم
از این شبهای دلتنگی دیگه خسته ام
از این حسی که اسمش و نمیدونم
کسی نمیدونه این دل دیوونه
وقتی میگیره از تو میخونه
من فقط میخوام که باشم
تا برای تو فدا شم

(سامی بیگی "فداشم")

با تموم شدن آهنگ همه برامون دست زدن و نشستیم، رادوین دیگه نر*ق*صید
اما من چند بار دیگه هم با دخترار*ق*صیدم تا اینکه وقت شام رسید.
شام جوجه کباب و کوبیده و مرغ بود، که برای ما از هرسه تاش گذاشته
بودن، اونقدر گرسنه ام بود که دلم می خواست فیلم بردار و بکشم که سر غذا
هم دست از سر آدم برنمیداره، هی میگفت اقا داماد جوجه بده به عروس خانوم
باز به من میگفت ناز کن، باز بعدش به رادوین میگفت نازش و بخراوففف
بالاخره بعد از بیست دقیقه که حسابی حرصم داد دست از سرمون برداشت.

رادوین فقط با خنده به حرص خوردن من نگاه می کرد.

با حرص گفتم:

— چیز خنده داری دیدی بگو من هم بخندم.

رادوین از جاش پاشد و اومد کنارم، گونه ام و ب*و*سی و گفت:

رادوین: آخه خیلی قشنگ حرص میخوری جوجوی من...

از خجالت سرخ شدم و سرم و انداختم پایین که قهقهه اش به هوا رفت، باز خداروشکر که جایی بودیم که کسی بهمون دید نداشت وگرنه آبرومون می رفت با این مسخره بازیها.

خلاصه شام و خوردیم و بعدش هم راه افتادیم سمت خونه ای که قرار بود از اون به بعد مال من و رادوین باشه.

عروس گردون خیلی خوش گذشت، مرصاد و تیرداد و آرش با چند تا از دوستای رادوین هی از ماشینمون سبقت میگرفتن.

یک ساعتی توشهر گشتیم و نزدیکای ساعت دوی بامداد رسیدیم خونه.

خونه ای که رادوین برامون خریده بود یک خونه ی آپارتمانی دویست و پنجاه متری توقیطریه بود.

از ماشین پیاده شدیم که جلوی پامون گوسفند و قربونی کردن.

بابا اومد پیشم، دستم و گرفت تودستاش و روبه رادوین گفت:

بابا: پسرم، من به این دختر خیلی بد کردم، بعد اون خدایبامرز به جای اینکه کاری کنم که کمتر نبود مادرش و احساس کنه بیشتر اذیتش کردم، الان می خوام بهم قول بدی که هیچ وقت نزاری غصه بخوره و همیشه کنارش باشی.

بعدش توچشمم نگاه کرد و با ناراحتی ادامه داد: دلنواز من به اندازه کافی تنها بوده.

با بغض گفتم:

_باباجون تورو خدا اینقدر خودتون و اذیت نکنید، گذشته ها دیگه گذشته...

لبخندی بهم زد و دس- تاش و برام باز کرد، رفتم تو بغلش که سرم و ب*و*سید، بعدش هم با رادوین روب*و*سی کرد و رادوین بهش قول داد که مواظب باشه و نزاره غم و غصه ای داشته باشم.

با رها خانوم و تک تک بچه هاهم خدا حافظی کردیم و اونا هم برامون آرزوی خوشبختی کردن.

مهمونا که رفتن رادوین ماشین و پارک کرد و رفتیم داخل، وارد آسانسور شدیم و دکمه ی طبقه ی بیست وزد.

به طبقه ی بیست که رسیدیم واحد 200 و باز کرد و روبهم گفت:

رادوین: به خونه ی خودت خوش اومدی بانو.

با لبخند گفتم:

_ممنونم عزیزم

واردخونه که میشدی اولین چیزی که توچشم بود یک عکس از رادوین بود که من عاشقشم و خودم از رادوین خواستم بزرگش کنه.

سمت چپ میل و تلویزیون قرار داشت و سمت راست آشپزخونه و اتاق خواب ها، مستقیم رفتم تو اتاق خواب خودمون.

روبه روی آینه ایستادم و زل زدم تو چشمهام که همه ی گذشته ام او مد جلو چشمم، به این فکر می کردم که بالاخره تموم شد...میگن برای رسیدن به آرامش باید سختی کشید، و من خوشحالم که بالاخره بعد از این همه سختی آرامشم و پیدا کردم.

یکدفعه با صدای رادوین از فکر و خیال او دم بیرون...

آروم از پشت بغلم کرد، سرش و گزاشت رو شونه هام و گفت:

رادوین: پرنسس من داره به چی فکر میکنه؟

از تو آینه به آسمون چشمهاس خیره شدم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_به گذشته

رادوین: گذشته دیگه گذشته، اگه ازت خواهش کنم دیگه بهش فکر نکنی، به

حرفم گوش میدی؟

_گذشته قسمتی از زندگی آدمه، هیچ وقت نمیشه پاکش کرد، اما بهت قول

میدم تا جایی که میتونم بهش فکر نکنم.

رادوین: ممنونم خانومم

من و برگردوند سمت خودش، دستهاس و دوطرف کمرم گزاشت منم دستام و

دور گردنش حلقه کردم، بیهوشی و رو بیهوشیم گزاشت و توچ شمهاس خیره

شد، آروم زمزمه کرد؛

به تو سوگند...

به راز گل سرخ،

و به پروانه که در عشق فنا می گردد؛

زندگی زیبا نیست...

آنچه زیباست تویی!

یادمان باشد؛

روزی از اینجا برویم،

که کسی عطر تو را حس نکند...

و نذر دد تو را از من؛

که فنا میگردم؛

که تو لحظه ی آغاز

و پایان منی..

بعد از چند لحظه مکث با عشق تو چشمه اش خیره شدم و زمزمه کردم:

به چشمانت خیره میشوم

برق چشمانت هوش از سرم میبرد؛

گویی...

شراب هفت ساله نوشیده باشم؛

تو کیستی که اینگونه مرا مست و مدهوش خود کرده ای؟!

نمیدانم!!

بی گمان...

توزاده ی عشقی و من مجنون و شیدای توام.

پایان

با تشکر از مریم پیران عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا